

هَدَى الْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ
الحمد لله والمنة

انجام

درین ایام

Cheer

دیوانی و شادمانی و شادمانی و شادمانی

دیوانی و شادمانی و شادمانی و شادمانی

ملا عمر سه پیاره

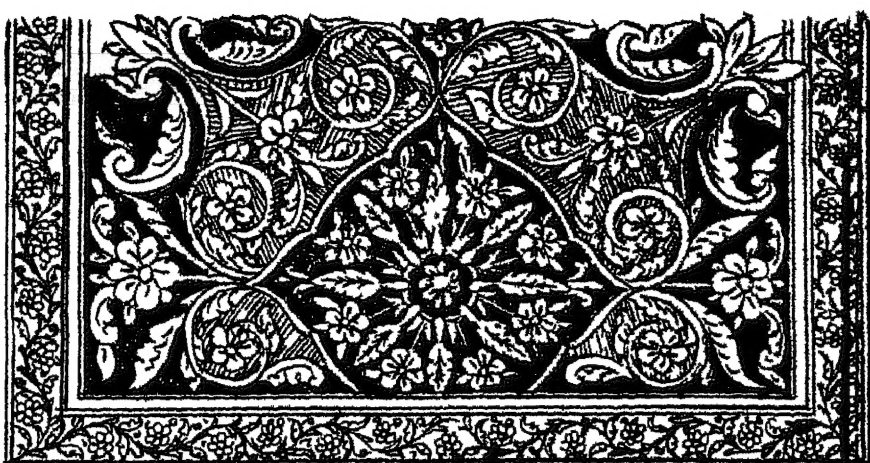
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

که یکی از خدا عاشق سر باز بلند پرواز نمیر غلام حسن عرف

بیرز اسرار بیگ قلندر مینی ثم حیدر آبادی ششی نظامی قمری است

در بلده حیدر آباد دکن

در بلده حیدر آباد دکن واقع ملذذ و خوش



بسم الله الرحمن الرحيم

که هست واحد چون خالق بکیتا ز دل بسوی زبان میدهد پیام خدا که ز دست جمله منی و توئی و ارض و سما وجود آدم و تعلیم علم الاسما ز نوشت منور وجود کل اشیا نهاد پیش خود آئینه آدم و حوا بهر کجا نگر مروی تست جلوه نما جمال مستتر خوشی تن بهر اشیا که حیرت آید بگرفت دست آدم را بلند و پست یار و همین نهان پیدا	کنم شروع من این نامه را بنام خدا چو کاروان نخت رسد ز غیب هر دم بنام واحد کثرت نما علیم و تدبیر شهود ذات تو آید گواه هر یک شی فروغ حسن رخت شد عیان هر ذره چو خواست شا به معنی جمال جلوه نما قانیاست تو لوا فتم و جبهه الله عروس پرورشینج است تا جلوه ده ز غیب سوی شهادت براند مکر عشق همه توئی و ز تو جمله اشکار شدند
---	---

چه خیر و شر و چه نفع و ضرر چه نقص و کمال
 چه سوز عشق ز لیا چه عفت مریم
 چه تلخ کامی لیلی چه شورش مجنون
 چه احترام خطاب و چه احتقار خطاب
 چه صوت بطوقانون چه رخنون بسود
 چه نقشهای بدیع سپهر زنگاری
 چه اسفند رسم بطون ظهور و غیب و شهود
 توئی که جوهر اصلی و جمله اغراضند
 شهید عشق تو گردید زنده جاوید
 بروی ذات برافکنند پرده اسماء
 یکی به بین و یکی گوئی از همه کس
 بسین بسوی ظاهر بر راه وحدت پوی
 جابجایش توئی کیش این لباس توئی
 سفر ز منزل خود کن بیا بعالم قدس
 ز روزن دل خود بین جلال آن مهر و
 سبح اندر پیش تو توان من شے
 جلال یار دم است و پوشش دار اندم

چه بخل وجود چه علم و عمل چه زهد و ریا
 چه حسن یوسف مصری چه معجز عیسی
 چه درد خاطر و امل چه طلعت عذرا
 چه احتشام صواب و چه افتخار خطا
 چه خوش طیر و جاد و نبات و گل اشیا
 چه طلبهای غریب ریاض ز خضر ا
 چه وصل و فصل و معانی و حرف و صوت و
 توئی که بود حقیقی و جمله هستنا
 می وصال تو هر دم کشد بجام هست
 عیان شده است مستملا بشکل شاه گدا
 که نیست در همه اشیا مگر ظهور خدا
 چه وقعت است اضافات اعتباری
 ز خود فنا چو شوئی بر شوی با وج هست
 بکشن دل تو جلوه گر گل رعنا
 درون تست سیجا به نفس گویا
 چه جن و انس و ملک هر چه هست صبح و
 زردبانم ایندم شوی بیام خدا

نصاف و دروچه آرمی سخن بپرستی	لبکش زمیکده دل عمر حقی صفا
در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین	

در حمد ذات کبریا احمد آمده است اند که بپا پیشتر احمد می بودی اگر سبع المثانی شد عطا هم داده قرآن عظیم اند بر تاجی چاره و صا داده بی ریب و شک میدان اکرم کتاب لاریب فیہ آید خطاب مطلق مقید شان تو جاریست این پیغام حرف مقطع رمزا و دان جمله قرآن شرح ن و القلم در کار شد مایه سطور و ن بار شد طه و یس نام تو نافتحا کام تو تو سلطان جمله انبیاء یتیم بے بهای ای اول و آخر نما ای باطن و ظاهری نما در عزت الوثقی من مردم فدای کن جان ایم نهان ره نفس مردم جمال ماست بهر تماشا و مبدع جلوه نمایم از عدم	نازل شده قرآن زحق بر لوح قلب مصطفی منوخ گشتی همه در منزل قرآن ما کس اند اواز انبیا خلق عظیم مصطفی گشته هلال بدر الدجی هم قرص با شمس در ذالک سری نهان کفیتم آنرا بر ملا یا عاشق و معشوق عشق یا جبریل و جبرائیل ده پاره شرح حرف یک این مژگنه مر گنج خفی اظهار شد رمزیت شکل بس کشا قرآن زحق پیغام تو ای اول و آخر نما لولا که بر ذات گو اده خطاب کبریا آمد با استقبال تو با مر حبا کل انبیا غافل غنی دانی مگر تفسیر سر لرتنا چنگل نرین ای بوالهوس مردم با شونا جو شمع ز دریای قدم از عرش تا تحت العرش
---	---

هر دم رسد پیغام حق با هر جا گردان رُق
 هر ذره ذره عرش دان بین استوای حق بران
 وسطی صلوة عاشقان دایم جلال بی نشان
 یوسف شده در چاه و تن مانده غریب بی وطن
 اینجا تست این سخن از بحر علم من لدن
 یک شاه است مشهود کن رخ شید اندوده گل
 در صورت آدم منم هم مقتدر بر سر منم
 عتق می قاف مغربم از عرش و کرسی بزم
 فیضان سلطان عیس بر حال و قالم نفس
 هر دم که می آید مرا فرحت رسد هر سوی را
 در خلوت جانم توئی پیدا و پنهانم توئی
 گفتیم هر حق دلی این رمز کم داند کسی
 در عنصر جان و دلم هر چار یا راستی منم
 هر چار یا با بصفا و جان و دل و ادیم جا
 صدیق اکبر جان ما عادل عمر ایمان ما
 در دل مقام حیدر است از عقل کل و برتر است
 خواص ریای قدیم هر دو قروح و تسلیم

از هو و نخوان هر دم سبق این است امیر
 زانچه اندر آن رحمان علی العرش استوی
 نه کفر نه ایمان ران گوید است خود بی
 دست نبی و جل عشق هر دم مبصر جان سیا
 اندر ضمیر عاشقان پر کرده حق امرار با
 پیداست در هر جزو کل خاش محجوب از قفا
 آن ساقی کوثر منم بذا و هو انت انا
 جبریل حاضر بر دم دارم جمال کبریا
 بنیم هر جا و درس آن قافله سالار را
 گم گشت هو شوم اندرین بکدم شریا تا اثری
 هر ذره شد قایم تبوای آفتاب بضیا
 فهمید این را تا کسی الا بوحده استشنا
 بر هر چارش هر نفس سازم روانی و فدا
 صد جان ما هر دم فدا بر چار یاران مقتدا
 نور بصیر عثمان ما روحم فدای عزت نفسی
 ساقی حوض کوثر است سلطان جمله اولیا
 در باب باطن زد و علم گشته امم را رهنا

آسمان آفتاب هر یقین
 در جهاد نفس آن مرد دلیر
 در جهاد اکبر او بود حی و دایم
 تارک دنیا و مافیها ز دل
 از می و حدت کشیده خم نجم
 با جنید و بایزید و با عیاض
 بر سر دار نفس منصور و ار
 با توکل با قناعت با وقار
 جان فدای بود بر آل رسول
 کاشته تخم محبت در ضمیر
 آن دور یحسان بود نور جان و دل
 معدن اسرار باطن میرزا
 نایبش مسند نشین سردار بیگ
 چشمه حیوان ز حافظ جوش زد
 وصف آن سردار سالار زمان
 پر تو هر حقیقی حبلوه گر

افتخار حشیا قطب بدی
 بود ساغر گیر جسم مرتضی
 چون رحبت کم شنید از مصطفی
 بود ادهم وار با صدق و صفا
 ذوق شوق عشق او بے انتہا
 ہم مقامش قرب ذات کبیرا
 از بن هر موانا الحق زد صدا
 مشرب او بود تسلیم و رضا
 عاشق ردی محمد مصطفی
 میوه اش آمد علی مرتضی
 و مبدم از جان و دل بودی فدا
 قطب عالم مخزن جود و سخا
 سید حافظ محمد مقتدا
 شد دکن زنده سرا سر بے ریا
 که درین دفتر بگنجید یا رما
 ز و منور ہم زمین و ہم سما

پس عمر خاموش حاجت شد روا

که تاب هجر ندارد و دلم شد هست کباب	ز هجر سوختم ای مه زرج بر آرزق تاب
بمحل آتوئی ساقی قوح به ز شراب	ز هجر سوختم ای نازنین سرور دان
ز عارض تو خجالت گرفت رنگ گلآب	ز کیسوی تو قفاده بر شک شک ختن
خضر بخور و سکندر ندید گشت خراب	ز سعی بخت نه رهبر شود که آب بخت
که بی عصای نگاه توره برم بصواب	ز جام نرگس مست تو بخودم نه چنان
شکار کس نشود دارد آشیانه بر آب	ز مغربست سپردار و ز دمدم غفت
ز میم تاج محمد شد ای الوالالباب	ز میم اخلاص شد جد اولی یک بود
ز میم کشور معنی عطا شد از و تاب	ز میم مالک ملک شهود زیر نگین
به نیم قطره شود کار خاکیان سیراب	ز میم قطره افتد اگر ساغر دهر
ز میم مالک ملکی شده به بستر خواب	ز میم خانه معمور بهر آدم ساخت
گرفت ملک دلم سر سبز بر طناب	چو شاه عشق زده خیمه عقل شد مغزول
معین دین نبی شاه هند یافت خطاب	چو شاه باز ولایت بهند روی نمود
جهان شوکت و عظمت پناه هر قطاب	شدی خلیفه اعظم ز نصرت غیبی
جهان کشور تقدیس قطب دین قطاب	خلیفه ساخته مسند نشین خواجه بزرگ
که شیخ و شایب اهل هند ز دسیراب	سپهر گنج ولایت بشیخ گنج شکر
نظام ملت والدین که بود فاتح باب	خطاب و محبوب حق ز عالم قدس

چو گشت جلوه گر آن شاه دین حبیب آله
 ز تاب چهره محبوب آفتاب حمل
 نصیر حامی دین رسول قطب ۴
 نصیر کشور دنیا و دین چراغ زمان
 سراج مسجد دل بل سراج دین نبی
 زبان بوصف کشایم ز خواجہ راجن
 چو تافت نور محمد چو آفتاب فلک
 شد دو کون سلیمان چو بر سر نشیست
 چو آفتاب بر آمد ز چشت بر سر بند
 حفیظ دین محمد علی خیرا بار و
 ز چشت یافته حافظ علی محمد گنج
 که کس ندیده و نه بنید که سرو باغ بهشت
 اگر ز هستی خود دار ہی یقین داسی
 پیاله ساز ز دل خم او پرست زل
 چو آفتاب جهان تاب میرزای دکن
 یلشت پازده دارین را با ستغنا
 بطالبان خدا داد علم سر بطون

بنور اوست منور ز ماهی تا همتاب
 با آسمان چهارم برخ کشید نقاب
 سپهر مجد دشمن قطب شتری جلباب
 کمال دین ز ستش کشید جام شراب
 که بود از صدن صد شیخ گوهر باب
 که داد سر آلبی بحجن از هر باب
 گرفت ملک زمین را چو ششعه همتاب
 مطیع او شده دیو د پری طیور و دواب
 بنور اوست منور چه هند چه پنجاب
 که بست عصمت پاکش بجا خش علیاب
 ز هند تا بدکن فیض اوست چون همتاب
 ز هند رسته و خورده ز جوی حیوان آب
 بیک نظر بر ماند ترا از این گرداب
 که دهم بمحشاند ز حوض کوثر آب
 چو رخ نمود ب عالم شده است فتح الباب
 ز این و آن شده فارغ ز هر در و درجاء
 بیا ز پرده هستی به بین که اوست کتاب

یکی رسید و گزود پا زده بر کباب زند ز مشرق جان سرشیل او بشتاب عطا بلوح دلم ز دست علم حروف و کتاب که نیست دیده ترا کی روی براه صواب نسفته گوهر اوصاف جمله ارباب ز روی او ست همه شوکت جهان خراب که نور بر روی و یکی دان بیا براه صواب	یکلیت شمس ازل تا ابد بخیل دگر چو آفتاب بغرب روز بجایش زود بفرودت شاهان چشت اهل بهشت مشو تو منکر هر حقیقی ای محبوب گیر حرف که گفتم بقدر طاقت خود امیر سید باسط علی بسند او ست چو شمس گشت ز چشم نهان بجایش شمع
--	--

علو رتبه تو ای عمر گزشت ز عرش

بر و بیا به سالار قافله بشتاب

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محبوب عالمین
صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین

هر دو عالم بروی او شیدا است منظر نور او جمیع اشیا است شور و غوغای عشق او هر جا است گنج مخفی عیان مگر اینجا است فایض فیض او جمیع اشیا است ابر کی مانع ظهور ضیا است	سر اسرار ذات حق پیدا است شمس حق است ظل او ست و کو عشق معشوق و عاشق او ست همه اول و آخر و ظهور و بطون عقل کل نفس کل طبیعت کل هست نورش بری ز عالم قید
--	--

هست برنخ میان ذات و صفات
 چون بعراج دل شد اوز دو کون
 فی آند آن تحت و فوق یمن و یسار
 ذات بد محض لا رب لا عبد
 جمله او هست اوست در جمله
 فیه ما فیه کل بکل شد درج
 این چراغ از نفی فیه فروز
 برنخ اوست شاهد و مشهود
 من را فی نقد را فی الحق
 بر دلم میکند نزد دل سخن
 نقطه وحدت و حرف واحدیت
 لفظ و ان عالم شال به یقین
 این مراتب نگر بحس بطون
 خوان از قرآن و مجمع البحرین
 شور و شیرین روان شد ندیم
 واجب و ممکن اند و دریا
 برنخ است اندرین چو مشهود

نور آنکه برنخ کبر است
 بقامی که جای ما ادجی است
 فی مقامی نه شش حبت همه است
 نه خیر نه اثر نظر شیدا است
 این معما ز فهم و هم سواست
 معنی در حرف حرف در معنی است
 عالم امر و خلق بے سرو پا است
 عین در عین وجه وجه بقا است
 گوش کن این حدیث است گوا
 و بیدم فیض او رواست به جا
 کلمه روح سوی تن القا است
 سخنش راز او بلب گویا است
 حیرت ظاهرا و ترانه سرا است
 ظاهر و باطن تو دور یا است
 هر دو در یکا در جهان شما است
 ممتنع برنخ است رور است
 و بیدم هر دو را وجود بقا است

ماضی مرده نژاد مستقبل
 رفر کردم بر نزع اسعد
 به عاشق و به معشوق
 شاه عشقش گرفت تخت و لم
 هستی خویش را چو دانستی
 نیست احمد جدا از ذات احد
 کوه تمکین حضرت صدیق
 توبه دانی که چسبیت عین سر
 میم مریح صفت کنار من است
 رربوده دلم به رافت او
 کان حلم و حیاست ذوی النورین
 عشق سه حرف مشکل است این را
 هست سه عین علی عمر عثمان
 عاشق صادق رسول خدا
 مست صهبائے خم عشق بنی
 کرد ایشان ملک و مال و مال
 هست کونین عالم صغیر

حال بر نزع مرا و کل اینجا است
 قاب تو سین من بر و ما است
 عشق بر نزع دم تو جام بقا است
 عشق دریا دلم چو قطره فنا است
 چشم کلبشا که ذره ذره خداست
 بنگری یک چو دیده بیناست
 صادق اول رسول خداست
 عین در علم او جمیع اشیا است
 عیسی مهد تن از و گو یا است
 عدل فاروق تا بحشبه با است
 گنج عرفان علی شیر خداست
 که بحر عشق این دمی همه لاست
 عدل و عرفان و عشق همه سه است
 ق صدیق خود بصدق گو است
 بنحو داز با و ده ولای خداست
 گفت کافی با رسول خداست
 شاه لولا که بر نزع کبر است

<p>حوض کوثر عیان چشم من است چارارگان دین یار اش نی بود خالی از نداد صدا ختم کن این کلام جان عمر</p>	<p>چار جوش بهان بدیده است چار عنصر ز جان و دل پید است نامی خود از درون او گویاست اوست ساری کل قصور شهادت</p>
--	---

در نعت کامل ایحیا و الایمان سیدنا حضرت
امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه

<p>آن خلیفه که کان حلم و حیاست رفت عرش کرسی و افلاک فضل نیردان خلیفه ثالث مصطفی گفت یوسف ثانی جمع قرآن بآن طریق نمود لوح محفوظ داشت پیش نظر دست جودش فروز ابر مطهر مخزن فیض و منبع ایتقان منبر فضل و مسجد تقدیس نور هدایت و دل درون بصر عشرق و مغرب از رخس تابان</p>	<p>پر تو حق ظهور نور خداست ز قدوش بغر و ناز بهاست کان سخن گوئی علم الاسماست حسن باطن بدو افضل خداست انچه در لوح بود بی کم و کاست دل او غیب دان سر خداست چشم کمبشاکه فیض او هر جاست آسمان هدی و کان عطاست صحن تجبید و آستان علماست گوش شنواز بان از گوگوست بخت با او و گوهر کمبشاکه است</p>
--	--

<p>سرور انبیا چنان سرمود بهم مایه و نقیب و حضور آسمان آستان و دریا دل کس چه اند چه بودی النورین در حضورش ملک شدی بادب ای عمر بس قلم بجان لرزید بیشه کبیر قلم شود نتوان ده و دو سال و نیز روزی چند</p>	<p>کافیسم بحبت لما وی است مثل روح و تن بهم یکجا است فرقدان احشام و چرخ و فقا رازدار رسول و پیریدی است ادب ایمان و بقبول خداست مدحت او برون تر و قمرهاست که نویسد کی که از صدهاست شد خلیفه بحق فرشته گواه است</p>
<p>رفت زین دار لا مکان بگزید جام باقی چشید باطله است</p>	
<p>چشم کلبشاهی حق جلوه گر از ارض سماست دیده باید که به بنید رخ جانان هر سو صاف کن لوح دل بازنگ سواست فرق در ناظر و منظور نه باید کردن ذوق دیدار کجا وصل بان یار کجا ساقی روز ازل و آدمی از ساعه عشق شربت وصل چشیدیم ز ابروی صنم</p>	<p>و مبدم از همه ذرات بیروازهاست یار در آئینه کون بود یا هر جا است جلوه گر حسن را آئینه دل روی نماست چه کشاید که آنکس که نظر سوی عیاست فکر زاهد کجا و عده فردا ز کجا است بیخ و از خود شده ام یار من جلوه نماست عقل و ادراک خود و هم من باز کجا است</p>

<p> شاه عشق است سرافراز درین اوج وجود شاه لاهوت درین کسوت ماکر و ظهور نیست در مدرسه عشق بجز درس فنا فانی از خود شدن باقی مابقی بودن عین اسرار حقیقت شده اینجا پیدا با تو گوئیم بیا سر حقیقت بملا یار در کسوت مآمده در صورت ماست شاه غیب ز هر ذره عیان روی نمود جام کن نوش نسائی ازل بنمود شو </p>	<p> در خرابات دلم خمیه آن شاه بیا سبت هر طرف جلوه آن دلبر زیبا پیدا است عقل گشته شده مجلس ستان خداست جبه کن سعی نما مر قبا بعد فنا است نقطه عشق عیان گشت ترا دیده گجا بالیقین ذات یکی کثرت اشیا است و مبدع موج زنان بجز درین کوزه است مسجد و دیر و حرم بر همین شاه و گداست تابه بینی که درین پرده خود او نموده است </p>
---	---

اسی عمر مخزن اسرار خدا خانه دل
 طواف آن کن که همون کعبه رباب صفاست

<p> چاره سجده گذارم که دعا اینجا است دلم ز سر خفی مید بخبر هر دم ز کوی و دست نه هرگز ز رم طواف حرم بکوه دشت چو بیگانه هرزه گرد مگرد سن موجود تو گرد و طلا ز صحبت پیر اگر حیات اید همچو خضر میخواستی </p>	<p> خدای ماست در اینجا که پیر ما اینجا است بیا که شاه مقصود رو نما اینجا است طواف کعبه دل میکنم خدا اینجا است تلاش خانه دل کن که آشنا اینجا است مقیم در گه او باش کیمیا اینجا است بنوش جبرعه ز جام لبش بقا اینجا است </p>
---	--

<p>خیال ثبت و چین خن خط اینجا است که سخن اقرب را ز نیست بر ملا اینجا است ز هر دریچه تماشای دلر با اینجا است بدم که مرده کند زنده مصطفی اینجا است بگیر راه محبت همه وفا اینجا است بجز خاک ره پیر شو شفا اینجا است ندا و هیچ نشان بانسان نما اینجا است که هم سمیع و بصیر و کلیم چا اینجا است بصورت همه آن یار خود نما اینجا است بقلب خوش نگر و ربی بها اینجا است بیا که نائب مسند نشین بجا اینجا است درون مرد مک خود به بین بها اینجا است ظهور عاشق و معشوق دلبر با اینجا است ببر که در عوض جان و دل لها اینجا است</p>	<p>دلم ز بوی سوز زلف او ز مشک گزشت ز نهفت پرده برون میدهد صدای نا زده در یچ برون سر زده بیازا هد ز غرش آمده بر فرش آن شه والا بهر کجا که روی خیز جانا خواهی دید مرد بچرخ چهارم پی علاج سیح ز غرش کرسی و جن و ملک نشان بستم صفات ذات بهم حی علیم مرید و قدیر هر آن صنم که صفت لیس شله دار در یتیم که در بحر ذات بود نهان چو دالطع شده فرمان من اناب الی بزیر ظل جواهر که می رود شاه است نهان گوش دلم گفت رفر سر خفته بغره بر و بتاراج جان و دل سردا</p>
---	---

صفا مجوی زار باب زهد جان عمر

بیا بجلقه زندان در آصفا اینجا است

عقل بر دهن بسته رخت عشق از و کام یافت

و چمنستان جان سرو من آرام یافت

<p>برق تبسم نمود خاطر م آرام یافت کردش کارش دلم در وطنم رام یافت چون ز طلب باز ماند روی و آرام یافت خود بطور آمده خلق جهان نام یافت چشمه آب بقا خضر از ان جام یافت جلوه نموده بطور موسی جان کام یافت تحفه بیارید دل ز فلکش بام یافت هستی این جمله دست است بشیر نام یافت اوست بهر شی عیان جمله از و نام یافت کرد تقاضا شدید عمر با نجام یافت کیست عیان غیر او این لم الهام یافت حافظ و دربان ماول ز تو آرام یافت لود لو، لا لاشده در و صدف نام یافت شخص درین آئینه عکس خودش نام یافت</p>	<p>بر دول و دین ما آن صنم پر خمار آهوی دشت ختن بود ریده ز من در طلب یار شد عمر گرانمایه صرب عشق شده جلوه گر بهر تماشای خود جوشش بحر قدیم موج زند و بدم سر زد و از بحر نور آمده خود در ظهور قافله جان رسید یوسف کنعان رسید بر نفس از ذات اوست این جمله یافت در همه کن مکان نیست بجز او عیان هستی عالم بدیگشته بهر دم جدید کرد و لم حبست جو بهر طرف به کو بکو در و دور مان مظاهر و پنهان ما قطره بدر یا شده گوهر مکیا شده چون دنی انفسکم گفت فلا تبصرون</p>
--	--

شاه مخفی عمر یافت کنون در لیب
 کرد چو از خود سفر شاه بد کلفام یافت

دلم بچینه اسرار یار است

برخ ماطلع انوار یار است

<p> بیا بگریر و یجم سن جانان بنزل گاه دل از غیب هر دم تم ملک سبا بقیس نسیم هر دم میدید پیغام بد بیار آن جنس در بازار بهستی حواس ظاهری ده در عوض گیر خریدار است خود هم خود فروشد برای سوز دل کز عشق هر دم چو گر پلچشم تو بدر گاه حیات زاهدان بر وعده فردا شود ظاهر هر کسوت که خوا عیان خود گشت در مرات آدم جمال او عیان بینم بهر سو دو کان حسن بکشا دست یوسف بجان بزیست هر دم عشق باز </p>	<p> ز ذات کبریا هر دم شایسته تفخت فییه روحی کاروانست سلیمان روح قدسی شهریار است بمان ملک سبا باشد انتظار است شاعرم را خریدار آن نگار است حواس باطنی کان بس عیار است همیشه عشق را این کار و بار است گواه آن دو چشم شک بر است بجو شد بحر دل کان بی کنار است هلاک عاشقان در انتظار است از آن عاشق هر دم بقیر است بخلوت خانه دل شهریار است بهر سو جلوه رخسار یار است خریداران یوسف ان یار است سپردان مهیا سرور است </p>
---	---

بیا و نقد جان را ای عمر زود
به نقد جان بهای گلفزار است

ساه گشتم برائی صل آن دلد است
 بهر زمان از غیب می آید پیام به به
 نقشهای العجب نقاش آورد از بطون
 زان گل کز بوی او شد آدم و حوا بدید
 دیده پیدا کن به بین گشته بهر فرخ عیان
 چند باشی در حجاب ظلمت ما و منی
 گو تو خواهی اهل این سر ز خود بردار کام
 خاک پا در دیده کش گر بایت کحل صبر
 در تلاش کیم با بودم غمخیز تا بهمند
 هوش من رفته از آن روزیکه دیدم روی تو
 کشتی نوح است میرزا بر شوار کنعان نمی
 خوان بسم الله و محرمها و مرسیها بیا
 میر که در از سایه پیغمبر وقت انفصال
 احسن التقویم مقامت تو چه اورا غلین
 غم بالا کن قدم بردار از صدق و یقین
 در ریاض جان بسای ای آهوی دشت خشن
 آشیانه است بالابر پای غمخای قاف

بازمی بخیم که در هر کجوه هر بار هست
 از سوئی تا بی سوئی یک شسته ز ناز است
 نقش صورتگر به بین در منظر بالا و است
 چشم بکشا بینگر کان مار با دلد است
 آنکه شد اعمی درین دنیا بختی بی شکست
 آنکه تو حستی بزود رست از روز است
 یا پیش یا را شود در کن سردار است
 هست احمد هر زمان موجود از تو غائب است
 شکر بندگان گوهر در دکن آمد بدست
 هست منصور زمان بازی کنان بدار است
 چون طوفان جهان لا عاصم الیوم آمد است
 کشتی میرزا از خاک آب و آتش بر بر است
 پیشوای است بلیس بعین افتاد و است
 همچو انعام بل اضل در شان تستم خود
 تارسی آنجا که بوی گل کند مخمور است
 ز کس و نسیرین بچر کو نیزه را کن زبرد است
 لامکانش جای تو جبهه میل را شهر است

<p>هر نفس عیبی است ذرات جهان ندهد عاشق دم شودم بجا و ذاکر شودم خوش اشناس تا یابی خدا بخود روزگارم شد درین کام روز فراهر یار جاشای دی نیست این فانی سرای هوشن ار</p>	<p>از نفخت فیه من وحی بهر دم مخبر است هر نفس گوهر شناس و جلوهر گردم است گر تو خود باشی بخود این شرک مخفی بی جان فدا سازم لیکن این نشاندن است سر بر دامن کوچ خود را درین آخر بخت</p>
<p>زین خط گفتا بسا کس ای عمر و تو شنو گوش دل را باز کن بشنود اهای است</p>	
<p>بیا کان قطب عالم در زمان است زم مشرق تا مغرب روی سردار مقامات عروجش خلق اعظم ز تابان چهره اش پر نور آفاق اگر آنی بزییر طلسم سردار بصورت قطره در مغاسست قلزم ز کوی اوروان تا عرش اعظم طلاک پاسبان در گهه است تنش چون سایه افتاده است بر خاک همه عالم ز فیض اوست معمور</p>	<p>دکن را شد عطا گوهر عیان است ز هر ذره عیانست و عیان است برون از حد و اوصاف بیان است بناف آهوشک از بوی آن است عطا کنجی کند کان شایگان است در و ن هر صدف در یگانست یکی نور سه جهان روشن از انست فرشته در رکابش همچنان است همای فهم او در لامکان است نه شار نور بر عالم نشان است</p>

قدم در نه بیا با صدق و اخلاص
 اگر زبهر شود اقبال آندم
 سکندر خواست در خلعت جهان ب
 چو یافت آن نعمت از حافظ محم
 به شیرب شد شده ماسور باین امر
 از آن بکشاد دست فیض بر خلق
 برای مصلحت خود را بظاه
 خلیفه ساخته مسند نشین او
 نهال رسته باغ بو تر البست
 منوچهره آن شاه خوبان
 نظر از مادر الطین بردار بنگر
 ز غرنی در تلاش آن پری رو
 بنحو ایش دیده ام چون ماه کنعان
 شدم دیوانه مانند ز لیحنا
 چو دیدم روی آن سردار سالار

یقین کن پیشوا او جان جان است
 بدانی آنکه مرغ لا مکان است
 ولی آن جوی از کوشش روان است
 بگفته بر ملا سرکان نهان است
 بعالم بخش کن نعمت که داد است
 یداند فوق ایدیم جهان است
 نموده بر تر از و هم و گمان است
 مگر با سط علی فخر جهان است
 همه اوصاف جدش زو عیانست
 در خشان گشت عالم پر از آن است
 طلسم خاک برگنج روان است
 بجست جوی آن سردار جان است
 شدم حیران که بی نام و نشان است
 که ذرات جهان کل عکس نیست
 بود آن عین این عین آنست

ز گلزار محمد گل دیده
 عمر خاموش دم از بوی نیست

<p> بلکه هر ذره عیان او نمود بی جهت از هر جهت هر سو نمود بر سر بازار عیان او نمود فاعل مختار بجای او نمود زشت و زیبا بقلم او نمود داد بیک موج بعالم وجود زان سبب افتاد ملک سجود تافته آن نور ازل در وجود تا برسی بر در شاه وجود با من و مائی نتوانی کشود ظاهر و باطن بنظر تو نمود قطره دل گم شده دریا نمود عقده آن راز با حجت کشود سایه صورت همگی در ربود از همه الماک و ملک بر فرود یافته هر ذره زاجد وجود </p>	<p> اوست که در شکل لشبر نمود کرد تقاضا و لمن آن لغت شاهد معنی که مخا خوی اوست هر چه در آید بنظر خیره شر نقش که نقاش ازل کرده اند بحر عدم چونکه در آید بجوش خرقه آدم چو سبزه کرد خد اشرفت الارض چو فرمود حق دست زنی خام بدان لیل مخزن اسرار الهیت دل دایره عشق بدل شد محیط قرب حقیقی چو بدل یافتم سر ازل هر چه که سر بسته بود چون لبر ابر ده غزت رسید سرمه مازاغ چو در دیده کرد ذات احد کرد در احمد ظهور </p>
	<p>جان عمرو اصل جانان شده</p>

قطره افتاد بد ریاض جو د

<p> هر نفس چون خبر از یار بجای آید پیش خورشید رخساره صفت محو شد ای دل ایندم تو بهمان رسد از منزل عشق وام کن دیده زار باب نظر ای غافل چشم دل خاک هست باد سلیمان مری قاصدش میرسد بهر لحظه ز خلوت گه راز کاروانست نفخت بخوابات دلم عاشقان راست غذا در دو الم محنت نه فلک پایه ادنی ست به پرواز دلم ساقی میکده کشور تقدیس و شرف مدتی شد که دلم منقطع آمد به لقائ دل من آینه ذات و صفات ولی شوخ چشمی که بیغمی کند غارت دل ساقی در جام دلم سروانده نمود بمیان رابطه عاشق و معشوق عشق است رهبر از عشق طلب عقل دین سرواست </p>	<p> مست مدبوش از انجم ز کجای آید جلوه حسن درین تیره سرامی آید خانه از غیر صفا کن بخت سرامی آید خیمه در دل زده در صحن سرامی آید به دوش خبر ایندم ز سبای می آید نامه سر بسته دل راز کشای آید و بیدم عیسی مریم ز سبای آید همچو پروانه که بر شمع فدا می آید و بیدم خضر ز اقلیم بقای آید و بیدم با قدحی حسن و عظامی آید از ره دیده و دل جلوه نمای آید ذات مخفی بصفت اسم نمای آید رهبرن عقل شده عشق بلا می آید نطق موج است که از بحر صفای آید در صفت هر سه کی اسم جدای آید مهرم نه بحر شمنه کجای آید </p>
---	--

خواهد از دست تو کان خضر بقایم آید	ساقیا جام ده از عشق که دل آبجاست
طایر قدسی جان بال کشامی آید	عشق نوبت زده بر تخت دلم کرد قیام
طوطی اندر نفس تن بصدایم آید	چون خیال شکن لفت تو دل یاد آید
بسر پرده دل نغمه سدا می آید	بلبل گلشن قدیم سرایم بگلی

بس عمر ساغر می نوشن میخانه دل

می ز نخخانه میخانه نامی آید

دکن را سر بر گوهر بر آمو د	چو آمد آفتاب پشت در جو د
بدست خازن سر وار موجود	کلید مخزن اسرار معنی
ز سر دار جهان نورش بنیزد	جهان دیدم سر اسرار کج ظلمت
چه موسی در تماشای حضرت زود	بهر دم چشمه جیوانست در جوش
برون شوا بجو انست مشهود	سکندر وار در ظلمت چه جوئی
جمال خود ز ذره ذره نبود	چون خویش نبود آشکارا
نظر آید ز عابد عین معبود	اگر بر هم زنی هستی موهوم
بخود خود علم الا سماء نمود	مسلمی در لباس اسم مخفی
بهر رو سجده آرام پیش معبود	بهر سوخته و خسته اند رخ یار
از آن رو جمله اشیا است معبود	و این من شئی مستحق سجدهش
که خبر من کیست در دارین موجود	ز جانان این نداید بهر دم

<p> بهر دم در لباسی گشت موجود بهر آئینه روی خویش نبود بهر جامی شراب عشق پیوید چو بوی گل بگل بکیف کم بود ز من با من باز و کیست بود چو سایه مهره ما جان جان بود پیای ساقیم جامم بر آمود وفی انفسکم در خانه ام بود همه حق دان بخیر حق کیست موجود محمد عاشق و معشوق خود بود صدیق اکبر عمر عثمان علی بود هر آن داند که زنگ سینه نزد زکوتر چار چو جاری لبش بود </p>	<p> کل یوم هو فی شان دیگر ز عالم ساخته آئینه خانه هزاران جام گوناگون خود ساخت اول آخر میان پنهان بهر شے چون اقرب از جبل الورد است بهر معکم بهر جای که باشی سقیمم بهر شرابا بطور را منم در جستجوی شما لها کم بدار عشق میگویم انا الحق وجود کائنات منظم به عشق اول آخر بطون ظاهر همه عشق حروف چار احمد چار یاران بوند ارکان دیش چار یاران </p>
<p> عمر جام ازل از عشق نوشید زمستی تا ابد بهوش از آن بود </p>	
<p> ز رویت مهر رخشان آفریدند بهر جا گلشن جان آفریدند </p>	<p> ز نورت گوهر جان آفریدند ز قد آن نگار سرد و دلها </p>

ز دندان ولبت ای شاه خوبان
 ز زنگ عارض و ز خط سبزه
 چو پروانه دل زارم ز عشقت
 یکی مشغول اندر خلوت دل
 یکی دایم بحسب عبادت
 یکی را کافر زنا بسته
 یکی مطرود مردود ازل ساخت
 یکی را در عنا و رنج و محنت
 یکی در حبس نفس بگرفتار
 یکی در عشق بازی جان دل باشت
 بشبها آه در دو ناله و ل
 ز عکس رویتو ای جان جان ما
 یکی مستغرق اندر حبه وحدت
 درین دار الغرور از بهر نکس
 یکی در بند این وان گرفتار
 یکی پابسته پندار هستی
 یکی رنده خرابات و قلندر

گهر هم لعل و مرجان آفرینند
 گلاب و مشک ریحان آفرینند
 پریشان حال حیران آفرینند
 ز باطن راز گویان آفرینند
 یکی در دیر رهبان آفرینند
 یکی با صدق و ایمان آفرینند
 یکی مقبل مسلمان آفرینند
 چو سوسن سریدار مان آفرینند
 ز شک انکار طغیان آفرینند
 ز سوزش سینه بریان آفرینند
 ز زاری چشم گریان آفرینند
 بهشت و حور و غلمان آفرینند
 و در عکس ایشان آفرینند
 طریق وصل و هجران آفرینند
 یکی جان باز جانان آفرینند
 یکی با ذوق ایقان آفرینند
 یکی در نفس زندان آفرینند

یکی را همچو شیطان کرده رانده	یکی در قرب سلطان آفریده
عمر باد و چهره بران صبر باید برای درد در مان آسزیده	
<p>مرشد از جان و دل ایامست لذید اوست محبوب تر ز ما و پدر شیخ فی قوم کالتنبی فرمود اصولها ثابت است بعالم جان باز کن چشم دل به بین او را سایه حق و کفایت مد اظفل سایه حق بود سببه و ولی پیر بدر منیر و خلق انجم اوست ظل اله بے شک و یرب جمله عالم حروف او معنی جان شانت حسن التقویم استی اوست در میان بر نرخ در معنی دل است و جسم صدف نور حق از جمال شان پیدا است</p>	<p>بل ز فرزند خانماست لذید روی تابان بدل نهانست لذید ماوی مهدی بجانست لذید فرع او اندرین جهانست لذید در نهان و در عیانست لذید آمده آیت قرآن است لذید پیروان را از انس جان است لذید بدر کامل ز کل جهان است لذید سایه شمس دل ستانست لذید معنی از حرف بی بیانست لذید جسم شان اسفلین امانست لذید سغلی و علوی در میانست لذید از صدف و گهر زکانت لذید سرق در عیان نهانست لذید</p>

<p>روح جهان درون خانه تن با محمد علی حسن و حسین ع م ر سه حرف اسم عمر</p>	<p>بی شک از خانه جهانست لذت ابو بکر و عمر عثمانست لذت غیر و مشک زعفرانست لذت</p>
<p>ای عمر ذوق و شوق آن دلدار بخدا آن بدل نهانست لذت</p>	
<p>قبله روی محمد در حضور چون تجلی گشت رویش و ضمیر از که درت گشته صافی عنصرم چون بهار الملک فحان شد سفر چون رسیدم بر درگاه حق اینها هر سو تو لوا و جبکم شد طلوع شمس انجم گشت لا گشت رقصان جمله ذرات جهان چونکه گشتم غرق در بحر وجود در رگ و در پی روان نور احد من نه خاک و آب باد و آتش نیست عین و میم رجز اسم و عرف</p>	<p>هر که را این نیست اورا نیست نور گشت رقصان خاطر م چون کوه نور گشتم نور گشتم نور نور این سفر از جان بجانان شد سرور بمن سیر و تحت فوتم غرق نور ثم وجه الله به اندر ظهور در ظهور حق بود عالم شور چونکه خورشید حقیقت شد ظهور در شبه و دم گشت لاجور و قصور نور نورم نور نورم نور نور کرده ام از جسم جان و دل عبور نظره سنان افتاد ام ز اهل دور</p>

گفت حق کل السینا راجعون
قطره شد در بحر وحدت گشت نو

<p>ندیم مصطفیٰ صدیق کبر ملک سرمدی سلطان جان بود جمال احمدی بدشمع جانها چو از ملک عدم جلوه نماید نمایان مظهر عشق احد شد در مکنون زود یای معانی چو آن گوهر ز کان آمد بیزار عقیق احد خطایش داد سرور بنی آمد رسالت داد پیغام بنفالتیس هذا الوجه کاذب ز هجرت چون بشارت انور اگر بی جسم و جان ندهد یک چو حاصل بود موت و قیل از موت ز جان و دل فدایان تقا بود نظار هم بیاطن با محمد</p>	<p>نه بد یکدم جدا صدیق کبر با حمد شد خدا صدیق اکبر چو پروانه خدا صدیق اکبر شده محو تقا صدیق کبر رضا تسلیم را صدیق کبر بجانش شد به صدیق اکبر شده حاجت روا صدیق اکبر را ماره را صدیق کبر بصدش شد گوا صدیق کبر یقینش پیشو صدیق اکبر نخست بعد از صدیق اکبر به بین اینجا بیا صدیق کبر فنا فی احد بقا صدیق کبر ظهور کبر یا صدیق کبر مودی التجا صدیق کبر</p>
--	---

ببند جانشین دو سال سه ماه ز بعد مصطفی صدیق اکبر	
<p>چو آمد عذرخواهان پیش سرور لقب فاروق شد فاروق ز باطل از آن ساعت بروفق کار اسلام ستون دین شده آنروز قائم چو یافت از وی شریعت نبی روین گذشتی در دلش آثار و احکام چنان میزان عدش کرد بر پا ز عدل اوست شیر و میش و خواب نه بیند نامش گردون بکستی میان بولهب بوجهل عتب زعین و میم آن وادر گویم از واه شریعت مستقیم شد بدورش یافتند آیین اسلام مرید او چه جبار و چه سرکش بر وی سید سالار کوهین</p>	<p>عمر شد جلوه محراب و مسبر بحق بود او را عدل و مهر بفرود دولت او شد فنون تر چو آمد در پنا و ظل سرور بقولش دمی نازل شد بسرور بشارت حق فرستادی بهر ز باطل آب رویش بخت یکسر بد و راوست فتنه خواب آور نیار و همچو او کستی کبشور برون آورد حق یکدانه گوهر زعینش عدل و از میم ست خمبر ترا ده بعد از و عادل زماور بهراران از یهود و گبه و کافر غلام او چه کسری و چه قصیر چو پروانه بشمعش سوخت یکسر</p>

<p>که گوید وصف آن سلطان عادل زبان را فیت طاقت و صفت حیا رمیده از سایه اش شیطان بفرسنگ خلافت زنده او ده سال و هشت ماه</p>	<p>که بود او ناصر شرع و پیغمبر قلم شکست کرده پای از سر زهی سلطنت زهی صولت زهی فر بیایش سر نهادی روم و قیسر</p>
<p>عمر از جان فدای آن عمر شو ستاره لاست پیش مهر انور</p>	
<p>دل و جان با وفایت سردار بخراسان خبرم شد که گفون از نسیم تحریک که و زید در گلستان و هر گل ندید غم دنیا چه خوری ای ناصح والله بار است مشعل رویت شد و کن رشک ارم از فضیلت شکر شد خضر آب حیات فیض جاری زنت بحسن و انس ماه خورشید انجم و افلاک دلبران پیش حسن تست نخل</p>	<p>زنده ام من بهوایت سردار مگر مان راست هدایت سردار خون شده مشک بهوایت سردار بجالش بی نهایت سردار دو جهان راست کفایت سردار وصف و امیل بهوایت سردار خلق خرم به نهایت سردار هر دو موجود بگویت سردار خالصا لطف و عنایت سردار بیچده آرند بر دیت سردار خلق شیدا بهوایت سردار</p>

<p>هست کونین بهایت سردار دل و جان کرد شنایت سردار قبله ام هست بسویت سردار</p>	<p>گوهری نیست چون تو در کاسه چون زبان کرد بوصف تو قصور جام وصلت چشمان بشتا قان</p>
<p>ای عمر با ده وحدت در کش میداد جام بقایت سردار</p>	
<p>نمیدانم کجا هستم من امروز عیان دیدم عیان دیدم من امروز چو خم سربسته در جوشم من امروز بروی غیر داربستم من امروز بیک سوی سر آویزم من امروز ظهورش جمله بودیدم من امروز ز سر بو خبر دادم من امروز بیاد شکل انساختم من امروز لباس دهر پوشیدم من امروز بدیر و کعبه مسجودم من امروز زیر پیر من هستم من امروز در تدبیر راستم من امروز</p>	<p>چنان در خود ز خود فرستم من امروز من آن مه را که در برج فلک نیست چو لب بسته شراب شوق نوشم در و نم تافته خورشید انور گرفتم چون سر زلفین مه رو چو ساقی داد جام هو پیا پی چرا حسرت خوری در روز فردا خبر دادم ز سر اسم غظم بهر دم از عدم جملوه نمایم بهر ذره جمال ما هویدا است ز دل هر دم ندا آید بگو ششم بی تیغ لا بریدم ما سوی الله</p>

<p>چو انسان سر من ماسراویم چو نامی دبیدم درنی وید هو زنی شد سرنائی بر ملا پاش چو درس علم الاسماء کردم ملک حیران ز سر این معیت نفت فیض من روحی خبر داد چو بار عشق سیکر دیدم بر دوش ز میثاق آن ندار ایاد دارم چو یایم اندرون خویش این راز و فی نفسکم لاتجسس دن گفت اگر کردم لباس فقر بر دوش چو بار ماست اینجا سجده کردم رموز کنت کسند آن مخفی من چو بگذشتم ز خود و ز هر دو عالم ز سر دار دکن این کنج اسرار</p>	<p>باصل خویش پیوستم من امروز ز اسم درستم بر جستم من امروز طلسم قبیله شکستم من امروز بهر نامی حیان گشتم من امروز چو اسجده کنان گشتم من امروز در آب و گل عیان گشتم من امروز بکر مناسرت هستم من امروز ز سر آن نداجو شتم من امروز بجام خویش پیوستم من امروز ز نخن اقرب ز نار بستم من امروز بیا بنکر که سلطانم من امروز دکن را قبله گاه دیدم من امروز لان اعرف که سردارم من امروز بوصل دوست پیوستم من امروز بدست آید که پاشیدم من امروز</p>
<p>عمر معنی طلب بگذر ز صورت بجهد شد رسیدم من امروز</p>	

می دید صبح ازل از دم آثار نقش
 هر نفس جلوه موسی است برین رولم
 فیض اقدس روح قدس عیسی مریم آمد
 منتظر باش بیار دز سلیمان هدیه
 هوش در دم سفر از خود بد شو محرم را
 باطن و ظاهر همه جلوه حسن ذات است
 عرش تا فرش یکی گوشه در بسط و لم
 باش آماده بدل قاصد دلدار رسید
 گردش نه ظلمت جنبش این مرکز خاک
 شب حراج بیک لحظه شده فوق الفوق
 شیر حق بود علی گشت هم آگاه رموز
 جان فد کرد بجانان برضا و رغبت
 گل صد برگ زبستان دل جان حنین
 شاه غیب درین پرده دل نغمه سراسر است
 موج زد و لجه دلم برده اسرار و رید
 ساقیا جام دلم پر کن از ان باده عشق
 شکر بنده خبرم داد دل از وصل صنم

جان فدایا و بشارت دهد از یار نفس
 تافت از حبیب عیان مطلع انوار نفس
 هوش کن باش بدل جاضر و شویار
 خوش خبر از سوئی آن شاه بنگار نفس
 هر نفس هست عروجش سوئی دلدار نفس
 چشم بکشا که جهان جمله شد اظهار نفس
 چون سوار آمده بر مرکب رسوا نفس
 سوئی اغیار مرد می گسدتا نفس
 غور کن نجوب شد از آمد و رفتا نفس
 مرکبش عشق شده احمد محنت نفس
 بهدم حق شده آن واقف اسرار نفس
 بود آگاه ازین واقعه بیدار نفس
 سینهها کرد سپر بوجوب و خسر نفس
 متصل باش بدل حاضر و پیشار نفس
 حرف بے پرده سرایم کنم اظهار نفس
 تا شود کشف مراد نفس اسرار نفس
 واصل حق ختم از وصل سیر و انفس

در خرابات دلم جلوه شاه عربی است	همچو منصور انا الحق زخم از و انفس
و سدم جان دل ایشا رکن اکالبت	زنده این جمله جهانست بمقدار نفس
بهر نفس شمس ازل سبکند از سینه طلوع	جلوه حضرت ذاتت در او و انفس

بس عمر باش خمش را ز دولت گویا پار
هوش در دم شد دما سوراخ دکان نفس

و دیده ام هر دو جهان را در خویش	کفر و اسلام هست مذہب گویش
مرآت حسن ذات اوست همه	او ز هر ذره عیان بے کم و بیش
اوست سلطان در لباس گدا	صورتی ساخته بصورت خویش
در حدیث آمده که ان الله	خلق الادم بصورت خویش
بے جهت هر جهت نمسان پیدا	صورت یار بنگری پس و پیش
یفعل الله ما یشاء که گفت	فاعلم من یفعل تو در ویش
عشق بازی بخویش تن بازو	بر جمال خود است مفتون خویش
خون شرابم شده است جام دلم	عشق ساقی است خم ز معشوقش
دل شده برگ کاه صرصر عشق	می برد تا بکوی دلبر خویش
منظر عشق دلبران جهان	حسن او جلوه گرد آینه خویش
وجه الله عیان شده است هر سو	عشق معشوق عاشق است بخویش
شاهد مجلس صراحی می	ساقی هر دم بخود مدد در خویش

گفت بے یسبر و بدیده تو
 و بے نطق بے زبان گویا
 و بے پیش گرفت قدرت او
 قل ید الله فوق ایدیه
 و بے پیشی قدم ارادت اوست
 در صفات سن است ذات قدیم
 و بهو حکم و این ماکنتم
 و فی انفسکم بذات و صفات
 الف آدم ظهور حسن احد
 سر آدم نموده ام بد و حسرت
 و م و مد از عدم ز حضرت او
 خود توئی تو درون خانه تو
 اگر شود کشف بر تو سر حروف
 امر اقرار کتابک فرما نیست
 خانی از خود شوی بقا با الله
 محو کن نقش خود ز لوج وجود
 تن ظلم است بر خزائن ذات

موسی من مستح و بنیم پیش
 خود مخاطب خطاب کرد خویش
 ملکوت و ملک بے کم و بیش
 خود نهادت دست خویش خویش
 باراده روان بهر سو خویش
 صفت و ذات اسم کم فی پیش
 و مبدم با تو ام چو سانه خویش
 اگر آدم زاده به بین در خویش
 ب جمال ولی است پهلوی خویش
 وال در سیم زن چه آید پیش
 می و مد در آدم ز حضرت خویش
 در و در مان توئی طلب از خویش
 شد ز نقطه وجود حرف نه خویش
 کافی است بهر نقشت ای در خویش
 این بود عبد اله نادر خویش
 فهم کن خوب رمز آن در خویش
 بشکن آن گنج کن عیان در خویش

<p>معنی ظاهر شده بصورت تو هستی چهل پوست و آن سبزه منزه و هو الله فی السمار والارض ظاهر و باطن اول و آخر اوست پیدا هر جهت هر سو و تو لوافقت به وجه الله کنت کثر نهان به بحر دلم و لان اعرف عیان خود گشت خود ندایه است کرد بخود قل هو الله احد بکیتائی گشت کثرت نما با سهایه همه فرات پر تو خورشید لمن الملک گفت و الیوم</p>	<p>هستی تو حجاب نور پیش پوست بر کن که سبز آید پیش حق بدان هر چه هست بکم و پیش اوست و تحت و فوق از پس پیش ماخل الله باطل ایست در پیش گشت هر سو خورش عیان در پیش جوش زد بحسب موج آمد پیش خلقت الخلق جاوید و ادب پیش و اذ قالوا بلی جواب بخوش خود گواهی دهد بوجدت خویش کرد اسما لباس پرده خویش مرات حسن اوستایه در پیش لئلا الواحد القهار رام خویش</p>
--	---

می ز جام الست خور و عمر

پاش اسرار میکند بے خویش

اهل عقوبت به پیش ما است غرض
 طالع چاین و دوائها است غرض

اهل دنیا ز سر بپا است غرض
 بگذر از این دو گر خند اطلب

زن و فرزند و مال و منصب و جاه
 رو تعلق ز ما سوی بگسل
 اگر تو پابند این و آن باشی
 در گلو او اثر بواشیدی صرف
 بدری چون حجاب هستی را
 زندگی بهر بندگی من رود
 و هو محکم نخواندی از تر آن
 او بخوان ما خلقت الجن والانس
 کنت کثر احو گفت طاعت باشند
 شش جهت جاوه گرفته آن ماه
 در هزاران هزار شکل پدید
 چیزی احوال این جهان گویم
 ره تحقیق کرده اندرها
 می نهد تهمت این طاعت را
 ریش و ستار حبه نهنگین
 دانه صد که در گلو انداخت
 شد مراقب بقبیل و ذوالوا

غور کن غور بے وفا است غرض
 فارغ دل نشین بجا است غرض
 هم نمی خداتر است غرض
 چشم پوشیده این تر است غرض
 آن بیای که دعا است غرض
 بنده شو بند بے بها است غرض
 چند جوی و تاکجا است غرض
 الا لعبد و نرجلهاست غرض
 لان اعرف ز خود نما است غرض
 اوست شاه و گدا چر است غرض
 شاه یک کثرت قباست غرض
 اولین را به بد نما است غرض
 مکر و تزویر و هم ریا است غرض
 حق فروش و خود نماست غرض
 خود بگوی که تاکجا است غرض
 بنمایش مرا خداست غرض
 چشم پوشد که انتهاست غرض

یکه و نقره ز ند بوقت سماع فیه شریعت که پایه اشعالات حرف مردان حق بدو دیده ابلیس انرا دهد بخود دعوت ترک گفت ست جهد سعی و لولک کس نپرسد از و که ایے ابلیس جاوہ انبیا شریعت بود گر پیشتر شود چهار صد و پنج شب بخلوت ز نش کندنقرین زر بدست آرتا که بتوانی	خضر و قتییم هر کراست غرض کے طریقت که بے بها است غرض کرد نسبت بخود ز ما ست غرض عکسوت و ارمگها است غرض تا که گوید که با خدا است غرض بے شریعت ترا کجا ست غرض با چنین راه خود چرا است غرض سر نمید که بیت الله است غرض ز یور و ز ر ز جها ست غرض از پیسیم با خداست غرض
--	---

بس عمر دین ما است شرع نبی
از نمبه وحدت خداست غرض

از دواع تو شد مغرق بدریای فراق من جگر تشنه قتا دم بلب ساحل کج بے خم زلف تو آرام بکمر و دل ما منم از زنگس سیراب تو بے قالو ابلی از سیریم تو یکقطره رحمت ما را	خانه دل شده ویرانه ز سودای فراق همچو مجنون که بیفتا و بصحری فراق غرق سودای تو ام رسته غمهای فراق در خروش آدمم روز و ز فردای فراق برسان کآب حیاتست بلبلهای فراق
--	--

واله شیدا همه عالم به تجلای سحرنت گر نصیبم نباشد چهل باغ باغبانها هست پرواز دلم سویتو چون نگهت گل گر بیان رسد این تیر شب بجز مرا سالها بر سر کویتو فستادم صفا عشق تو کرد جد از همه بیگانه و خویش زیر تعلین تو خاکم ز نظر دور مدار	شربت مول معنی از بدلهای فراق دست دامن زده خوانیم قصه با فراق خاره بود دست بدل محبت لیلای فراق فارغ البال نشینم ریشهای فراق سختم از سرتایا با تشبهای فراق با دلفنت نه وزید از لیدای فراق بجز شایش تو بیش ز غمهای فراق
---	--

گشت مجروح دل از بجز تو بیچاره عمر
مریخش بدین صفت نصهرای فراق

چونکه من گشتم اسیر دام عشق هستم بر باد و آفتاب تنم شود روز و شب گشتم ز خواب و خورجید نفس رحمان هر دم از سوی من جمله ذرات جهان سرشته اند نگه عشق است بر آن همه علوم طو و دل شد پاره پاره چون رسید عقل شد مهر دل از ملک دلم	عکس آن دیدم در و جانم عشق تا که رخ نبمود به انداز بام عشق در تماشای رخ گل فنام عشق در شام سید مدالهام عشق منتظر تا کی رسد پیغام عشق تا نگیرد دست او اکر ام عشق جلوه گر موسیقی غیب از بام عشق چون رسید آن لوح غزلان عشق
--	---

دل بود خلوت سلی خاص یا
 مسجد صد راست دل محراب او
 کی کند حاجی طواف رب بیت
 یوسف مصر اندرون چاه تن
 میرسد هر دم بدم بهمان چاه
 بر رموز عشق آگاه بدست علی
 آن دوری جان رسته جان و دلش
 شاه با زحمتیان هر دار بیگ
 خازن گنج علی سردار جان
 شاه گوهر بخش ما از خبر ذات
 اولیای استم کالانیا
 غنچه دل و اشده از ذوق آن
 کی شوم بشمار تا یوم النور
 روز محشر بیکبار سال اخیر
 ای عمر لب بند و خاموشی گزین
 کی شدی بسیر و نخلوتخانه یار
 کنت کمتر مخفی آن اعراف

سیهان آید در و بر شام عشق
 مقتدی ام عقل پیش نام عشق
 تانه بند و بدل اسرام عشق
 عروت الوشقای آن شدن عشق
 در حباب صدم مر جا الهام عشق
 بر ملا بنو حسین انجم عشق
 هر دور اساقی چشیده جام عشق
 کرد عنقا را اسیر دام عشق
 ذره ذره را دهاد سلام عشق
 سید بدگوهر بن خاص و عام عشق
 هست هر یک ز دیوان عالم عشق
 چون صبا آور و خوش الهام عشق
 چونکه من خور و دم شراب از جام عشق
 بیکبار فی بیش نه از ایام عشق
 هم است هم بلیه خود کام عشق
 گری بودی در سرش من کام عشق
 آرد آن زریباعد و س از ایام عشق

<p> یغفل الله ما يشا و کار او کثرت اسم ترا شد سده راه سرور سالاف خدایا انبیا کی رسی در کهنه آن سلطان یثا بگذر از ملک سبای قیس دار نفس بلقیس این سبای ملک وجود در خرابات ازل بودیم مست شد سنو زهر و سهل نجم عشق میکشم ستانه از روز ازل تا قیامت گر بگویم و صفت عشق </p>	<p> میکند مهر و دم مراد بام عشق قل هو الله احد یک نام عشق بمظهر گل بود ذاتش نام عشق تا نکردی مستلا و در دام عشق با سلیمان تا و در پیغام عشق شاه سلیمان روح قدسی کام عشق بهر دانه آدم و در دام عشق آسمان نوبت زنده بر بام عشق هم شراب و هم قلیح هم جام عشق نیت ممکن تا ز صد یک نام عشق </p>
---	---

مستی عشق است در جان عمر
و در دلش جو شد می کلف نام عشق

<p> در دل و جان بیا سلام علیک چتر لولا که بر سرت داری ذات پاک تو ذات حق آمد شب معراج ذات پاک ترا بجهان دستگیر غیر تو نیست </p>	<p> دل و جانم فدای سلام علیک سر و رانم بیا سلام علیک سظهر کبریا سلام علیک تحفه انبیا سلام علیک تکیه گاهی مرا سلام علیک </p>
--	---

عاشقم انتظار مانتا کی
آرزوی بدل چن دامن
خاک شرب که هست کحل عبر
گر اشارت بماند و زان سر
ماه کنعان کجا و هر عرب
همه زیر لوای تو حاضر
خویش کو شربوستان بخشی
مژده خوری بجان ملک
شب معراج بود دوران را
راز دار تو چار یا آئند
بود بر لب فلک نشینان را
بجز گوشگان اینصفت تو
میرسد هر سحر بر وضعت تو
بچراغ ان طاهرم انضر
گر غسان را براه آوردی
بر روان تو با دتا محشر
موی تن گر همه زبان گردد

یک نطفه کن با سلام علیک
بر تو باشم فدای سلام علیک
چشم را تو یک سلام علیک
سر با زیم یا سلام علیک
ایه حبیب خدا سلام علیک
صف بصف اولی سلام علیک
مرجا ساقی سلام علیک
و سبدم زان لغت سلام علیک
مرجا مرجا سلام علیک
پر یک با وفا سلام علیک
حبذا حبذا سلام علیک
با دلبسته انت سلام علیک
از در کعبه یا سلام علیک
ایک بخشی غیا سلام علیک
ایه سپهر خدا سلام علیک
از قار و از قفص سلام علیک
یک بر آید ثنا سلام علیک

<p>از عمر ای ملک کمر به پزیر تحفه اصفیا سلام علیک</p>	
<p>مقتدای عارفان سردار بیگ به نشان و با نشان سردار بیگ ادهم شبلی بیان سردار بیگ بادیه مهدیه نشان سردار بیگ در و کن بود دست ابر نو بهار برزمین بود است فخر کن فکان آتشش بوسه گاه عارفان حکمران کشور فخر و فنا صد جہانی بود از فضل و کمال خسرو تسلیم و تسلیم و رضا گشت فانی چون بذات ایزدی کاروان را فافله سالار بود به کدیور ماند گلزار جهان هست گیتی را سر و غ از آسمان از سپاه فقر گیتی را گرفت</p>	<p>پیشوای سالکان سردار بیگ سخن شریهان سردار بیگ قدسیان راز دان سردار بیگ مهدی آخر زمان سردار بیگ باد و دست در نشان سردار بیگ سرو را اهل زمان سردار بیگ قبله گاه راستان سردار بیگ شرحق را ترجیح مان سردار بیگ در دوش استخوان سردار بیگ راز حق را راز دان سردار بیگ بود عمر جاودان سردار بیگ خلق را بدیا سپان سردار بیگ باغ را بد باغبان سردار بیگ بد زمین را آسمان سردار بیگ قیردان تا قیردان سردار بیگ</p>

ایسے عمر در بلوغ دنیا دل ملند
شد جگر از حسان سر دار یک

<p>می نیز دیگجوی بیابہ در بازار دل پنختہ مغزنی باید اینجا تا بگرد و یار دل فارغ است از علت دنیا و سر یار دل سیکند کام و زبان ماہمہ اظہار دل دل کشد خون جگر ہم شد جگر خون خوار دل چون خیال آرد بجا تصویب آن سر دار دل بشکافد صد غمچہ پایے تازہ و گلزار دل سر مخفی بر تو سازد کشف ہم اسرار دل و سبدم جاری شود و منجھتا الاہنہا دل یا رشا طرب و نفس اما کنون شد بار دل ور نہ میگفتم بہر کس بر بلا اسرار دل رو بخلوت خانہ وحدت بہ بین آثار دل یاری جانا کسی یابد کہ شد میار دل بعد از انش زندہ کن ہر چارہ و اظہار دل تا بد از پیش عیان آن مطلع انوار دل</p>	<p>نقد جان بر کف بیا ای طالب اسرار دل نشو و سر خام کاریے بواہوس گفتار دل اہل دل کیے مبتلا یے حرم دنیا میشو کینہ زانی نیست خالی نطق ما از سر جان از غم عشق حسیان سوخت خون اندنم می شود ہر دم بنایے بیت دل سحر تر از نسیم زلف عنبر بویے آن سر دار جان بر سر کوی عزیزان سر بندہ جاییے قدم جوی دل چون متعل گرو بہ بحر ذات بخت در طریق دوست از جنگ با مار و کربو محرم این باز کم نیم درین دور زمان ایدل از وحشت سرائی بال ہمت ہر فشان دل بو حسن جمال یار را آئینہ چار مرغ طبع کن بل خلیل آسا ہم ہمچو موسیٰ گر شوی ہمرا حق بر طور دل</p>
---	--

روز نال را لقب داده خدا اسم النیاط در نظر آید به صورت جانان عیان	گر گشایی رونمای جلوه گرز خار دل روی دل کن سوی جانان بگویی یا دل
پایه نبره کس سحر بے کسار دل عمر موجهایش بنیزد اندر لبم گفتار دل	
<p>بهر سوخته دلدار بنیم فایده ما تو آوازه بگفت و فی انفسکم لاصیرون گفت نفقت فیہ من روحی است ہر دم نیرزد قیمت یکدم جہانی سقم رہیم از خشم وحدت بہر دم این ندا آید بگو شدم یکے ساریست در اطوار عالم اگر چه کنت کنترا بود مخفی بہر کسوت نمایان شد کہ خود خواست لباس بوالبشر پوشید بر خود چو سخن اقترب از جہل الودید است بگردانفت حرف حقیقت</p>	<p>ہمہ عالم جمال یار بنیم عیان ہر سو خشن ہوا بنیم نظار ہر ہم ہباطن یار بنیم نزد دل و ہم عمر و جہان بنیم بنور شہا بسرت شاکم فوارہ دم بدم درار بنیم کہ غافل را ازین دم خوار بنیم اگر چه این ہمہ محراب بنیم لان اعرف سر بازار بنیم بہر ساقی کمر خوار بنیم ہمون گنج خفی انہا بنیم رگ تن رشتہ ز تار بنیم ہمہ عالم خط پر کار بنیم</p>

در جہت و جہان انوار بنیم

بہر ہمہ عالم جمال یار بنیم

هو الاول هو الآخر چه رست
 ز دیر و کعبه مسجد اوست مقصود
 رس او یخت از سده تاب ساهی
 ازان حضرت چو در آدم رسیدم
 چو در آدم دم خود و زو رسیدم
 چو شد جلوه ساز در صورت ما
 بهر شایسته نسیان کرد خود را
 ز خواب آلوده چشم مست ساقی
 چشیدم جرعه چون از دست ساقی
 چو در آئینه دل رویه نمود
 بغزه یک نگا به کرد سویم
 ز مصر جان بشام تن بهردم
 زمین و آسمان و مهتر انجم
 حروف چار احمد چار یارش
 شریعت با طریقت در حقیقت
 شریعت ظاهر است باطن طریقت
 الهی آرنا الا شیا کما هی

عیان نپیان یک دلدار بینم
 مخالف یک ز یک در کار بینم
 بنقار همه یک تا بر بینم
 ازان دم جلوه رخسار بینم
 بهر دم نافه تا ز بار بینم
 ورون بهرون از و گز بار بینم
 گه ساقی گه خمار بینم
 ازل راتا ابد بیدار بینم
 جهان پر سر بسر از یار بینم
 من و تو ما و او اقتدار بینم
 زنوک هر مژه یک دار بینم
 ز اقدس فیض گوهر بار بینم
 ز نور احمد مختار بینم
 که تجری تحتها الانهار بینم
 جدا از یک ز یک دشوار بینم
 حقیقت معنی با آن یار بینم
 بهر شمع جلوه جبار بینم

<p>اگر تو بمو و همدانیک ندانی رموز من عرف از دل شنیدم فنا از خود بقا با الله باشد گهر سقتم ز اسرار حقیقت خواص بکینار بحر عرفان مخور غشم گر کند انگار ناکس تویی رحمان ز گلزار محمد نهال قاسمت دلجوی سردار ز فیض ادست روشن سپت بالا بجان و دل شرار عشق دارم سر از جیب جهان آور دیرین</p>	<p>ترا در ظن و شک انگار بینم زهر ذره عیان اسرار بینم بهر سو روی آن دلدار بینم معانی را در شهروار بینم گهر آرنده را سردار بینم گرده حاسدان فی النار بینم بگل پیوسته دایم خار بینم درون جان و دل هموار بینم بهر ذره جمال یار بینم ز ذرات جهان آثار بینم جمالش مطلع انوار بینم</p>
<p>عمر این کاروان جاریست هر دم بیات افله سالار بینم</p>	
<p>صد حیف که من دامن پندار گزفتم نوز از لی بود درین قالب غلگی جان بود که ما جم نمودیم تصور عالم همه یک نسخه آثار شهود است</p>	<p>خورشید عیان بود شب تار گزفتم ماهربینین را بشب تار گزفتم کل بود که ما کج نظران خار گزفتم صد شرح ازان نسخه نمودار گزفتم</p>

از غفلت خود معنی بے پرده ندیدیم
 در گلشن تحقیق نشستم به تقلید
 موجش زند آن بحسب حقیقت دل پریم
 سودا تو هم شده در دل چه توان کرد
 اداره اودام نمودیم لعین را
 سلطان عدم حمیه میدان دلم زد
 فایز شدم از عقل چو کردم سفر از خود
 در هوشم و با هوشم و بے هوشم ازین دور
 خور دیم کی جرعه می از ساغر ساقی
 لب بسته بنوشتم می خمخامه وحدت
 آن عیسی مریم بکنارم شده احروز
 شد جلوه گر آن ماه درین قالب خاکی
 مان دیده سر بند و کشادیده باطن
 من طوطی قدم شدم اندر قفس تن
 در خلوت جانم شده جهان شبه والا
 زندان سرایم سختم عین شریعت
 من عاشق سر باز دوم پرده اسرار

آینه نول را به زنگار گرفتیم
 خورشید را سایه دیوار گرفتیم
 گفتیم مبل خانه بیازار گرفتیم
 یک شاهد معنی بصد انوار گرفتیم
 یعنی بتاقل ره گفتار گرفتیم
 کل جز شده جز کل ره اسرار گرفتیم
 در عشق چو منصور ره دار گرفتیم
 سردار گرفتیم و سردار گرفتیم
 ستانه ام آماره هشیار گرفتیم
 تسبیح را کردم وز تار گرفتیم
 هر دم ز سبز ناز تیکار گرفتیم
 در جان و دلم پر تو انوار گرفتیم
 اندر چمن دل همه گلزار گرفتیم
 صد طبله شکر از کف سردار گرفتیم
 گنجینه دل بر رخس ایشار گرفتیم
 در دل سبق از احمد مختار گرفتیم
 در سبق از حیدر کار گرفتیم

نئے غلظت روح من احمد علی امل | جان دلم از ہر دو یکبار گزشتیم

خوش باش عمر یار تو ہر دم بتو ہر است
خود طالب و مطلوب و باغیا رگزشتیم

نور و در ہرے بجام منم	بر سر نہ فلک قیام منم
در سمرقند و مصر و شام منم	مینست خالی زمین زمین و زمان
در دیوار سقف و بام منم	در زمین و سیار تحت بہ فوق
میوہ پختہ ام و خام منم	در گلستان معرفت سر شاخ
ہم شراب و سبو و جام منم	مطرب ہم ساقیم بہ میخانہ
مقتدی ہستم و امام منم	مسجد منبر ہم ہر مردم
ہم مستی منم و نام منم	صفت و ذات را منم منظر
کلمہ ہم منم کلام منم	لفظ معنی منم بدان از غیب
مرغ و ماہی و شست و دم منم	کہر متختر شوم و گہہ لتخیر
عقل کل نفس کل انام منم	صورت و معنی و ظہور و بطون
برہمن ہم منم امام منم	ایک نفس و بدیر و کعبہ بین
مرد آزاد ام غلام منم	گاہ شاہنشہ ہم گاہ گدا
ابتدا انتہا تمام منم	گاہ بے رنگ بے نشان ہام
سحر و ظہر و عصر و شام منم	گاہ باشم صبر لباس عیان

آسمان وزمین دہر چہ دروست پیشہ فیل و گیس و خوش و طیور	جملہ فانیے بود دوام منہم ہم بنی ہمس ولی دوام منہم
منظہر جامع حسب مع اسماء در حقیقت عمر تمام منہم	
یا رسول اللہ سایل بر درم یا رسول اللہ سپہ آورده ام یا رسول اللہ بر زور ستخیر رزد و شب در آرزوے رویتو از خیال آن لب گلگون تو گر بمریم کے میر و عشق تو عند لیب آسا بعثت جان جان از شمار وصلت اے آیتہ رو بے سبب در دل نخوردم غوطہا جز خیال روے سلطان عس بہر دیدار تو اے خیر الورا دم عطا سے شست امی شاہ رسل بے لب بے حرف و بے صوت و نفا	حاجت دارم روا کن از کرم بر امید لطف و احسان و کرم لطف کن جام زحوض کوثرم گل کند منبر یاد دو دو مجرم جوی خون میجو شد از چشم قرم منکہ جان را در پناہت میہرم ہر دم از شاخ نقین میہرم موبہویم سبکے خاک نرم تا بدست آید زور یا گوہرم گر بدل آید بود خنہا شرم انتظارم انتظار اے محترم و مہدم ساقی توئی اے ذوالکرم ہر نفس گویا توئے در خاطر م

<p>پر تو نورت وجود کائنات صادق نے مقصد صدق مقام باقو در بزم الست عادل عمر لوح محفوظش بود پیش نظر آن کلید معرفت شاه نجف عنصر جان و دلم بل نور چشم یا الہی حشر ما کن روز نشہ</p>	<p>نور محسرو ماہ و نجم عظم شاہد صادق صدیق اکرم وحی نازل شد بقولش از کرم گفت ذی النورین شاہ کشورم شہر علم در علی حیدرم نور دیدہ فاطمہ دو گوہرم در صف اول بہ پیش دہرم</p>
<p>گر عمر شد خاک پا سے راہ تو خلق خا ہم گفت شاہ و سرورم</p>	
<p>السلام اسے شاہ خوبان اسلام میکشد ہر لحظہ دل سویت شہا ما مت فرض است بر جن و بشر ہفت گردون چرخ بر ماتم زند چہرہ زیبا عبا را لود تو بر در حبت کشیدہ صف بصف یہان در کر بلا آمد حسین بو چہرہ خون آلود حاضر پیش جد</p>	<p>السلام امی در دل د جان اسلام نور جان پیدا و نہان اسلام چاک زد پیرا ہن جان اسلام آہ بانہ یاد و افغان اسلام مالہ سینہ دماہ تابان اسلام منتظر حورند و غلمان اسلام حشر بر پاشد بدوران اسلام ایچنین حال بیتان اسلام</p>

<p>بر زمین خشک شد طوفان فوج اصغر داکبر غزالان بهشت ما تمی گشتند ہم کرو بیان میرسد آه و فغان چشم طیر کر بلا عشق است گرد او مگرد ساختی آواره خان و مان را سز بخت دادند سرداران عشق ما هیان در بحر و طیر اندر هوا بلبل سبیل بباغ حُسن تو آفرین شد آفرین بر جان جان</p>	<p>قطره خون شہیدان اسلام در کنارش سینه بریان اسلام عرش و کرسی گشت لوزان اسلام ہر سرنہ چرخ گردان اسلام سرکف باشی بمیدان اسلام عشق بنمودے بیاران اسلام ما ہیان در بحر گریان اسلام سیل گریہ بُرد مژگان اسلام لایزالش گفته سبحان اسلام جان فدا کردے بجانان اسلام</p>
<p>ہر محرم بر عمر یوم النشور بہر آل شاہ مردان اسلام</p>	
<p>عارف کامل جلال الدین روم آشنائی بحسرت ناپیدا کنار آفتاب آسمان معرفت پیشوا سے ساکنان اہل حب کرد قرآن در زبان پہلو سے</p>	<p>نور جان ددل جلال الدین روم عاشق واصل جلال الدین روم مرد آگہ دل جلال الدین روم کاسب و شاغل جلال الدین روم از خدا نازل جلال الدین روم</p>

<p>غرق دریاے محبت روز و شب رسنا سے رہروانِ راہِ حق غافلان را میکشد در راہِ حق پایہ پایہ بر شدی تا بامِ عشق دبدم تا پیشگاه ذاتِ حق چنگِ ن در دامن سلطانِ عشق قبلہ مقصود کھبرِ خاص و عام سوخته پروانه سان بر شمعِ جان ناطق اسرارِ حق گویا به حق ببلِ شیدا بگشش نعره زن</p>	<p>عاشق سبیلِ جلال الدین روم رہبرِ کاملِ جلال الدین روم از رہ باطلِ جلال الدین روم ہر نفسِ باطلِ جلال الدین روم با حضورِ دلِ جلال الدین روم حلِ ہر مشکلِ جلال الدین روم سرورِ ہر دلِ جلال الدین روم نورِ صحنِ دلِ جلال الدین روم سیرِ دل در دلِ جلال الدین روم خوشنوائیِ دلِ جلال الدین روم</p>
<p>مادی راہِ حقیقت اے عجم عارفِ کاملِ جلال الدین روم</p>	
<p>ستم زہتی میروم سبتِ شرابِ کیستم آیم ز دشتِ لامکان تا بنیم این کوئی مکان من ساقی بزمِ الست من نظرہ بالادبت آیم ز صحراے قدم جلوہ نمایم دبدم سبتِ شرابِ حدتم ساقی بزمِ حضرتم</p>	<p>سرشارِ بخود گشتہ ایم یارب خرابِ کیستم آمانیدانی مرا من در جابِ کیستم از ہستم این جملہ ہست لب لبابِ کیستم روپوشِ گشتہ در دم در بانِ بابِ کیستم زادہ نمیدانم مرا تا من خرابِ کیستم</p>

<p>خوشا بد بزم چرا چون عاشقان آشفته گلی بکشا دو چشم خویشین تا بگری دریا من عشق از دم پیدا شده تا عالمی شیدا شده عالم همه اجزای من کوین زیر پا من نازل نمم با ذات جی بر قیم از لمحات و در خرقه آدم نمم اسرار زیر و هم نمم سلطان اقلیم بقا گر چه نمم صورت نما گشته ام دیر و صم که کعبه مسجد که حرم هم قطره هم کبر صفا هم ابر هم هنر و فنا ذرات عالم چرخ زما حسن و جمال خود نما صبا لیم و مادی را هیرانییم در هر جلوه گر گردن زدم با تیغ لا صافی شدم از ماسو کردم است و خود ندا دادم جوابش خود</p>	<p>چون زلف معشوقان چرا در پیچ و تاب گشتم مانند معنی درخن اندر نقاب گشتم خلقی نمیدانند مرا من در حساب گشتم عرش معلی بای من و شن تاب گشتم طوطی سر درستان غیب محور باب گشتم در ستر پونا انت انا سر در نقاب گشتم هم مبتدا هم منتهای در انقلاب گشتم حاجی نمم هم بر همین پا در رکاب گشتم هم خضر هم آب بقا تشنه باب گشتم یکدم نه ام از خود جدا فیاض باب گشتم آوردم از هر حسیب سراندر ایا باب گشتم روشن ترم از هر موه فتاح باب گشتم نغمه سراغم بر ملا چنگ و رباب گشتم</p>
<p>در راه عشق آن قمر از سر قدم سازم عمر در شوق آن دلیر چنین سر بر رکاب گشتم</p>	
<p>شمع بے دودم سر پا پا به بین در دلم افتاد از عشقت شرار</p>	<p>گشته بے تیغ متاراه به بین شوشه خاکستر مارا به بین</p>

داروے درد فراق عاشقان	در لب معشوق زیبا را به بین
گر چه مارا قطره آساده اند	در دم طوفان دریا را به بین
جلوه خشنش بود هر سو عیان	در جهان آن محشر زخا را به بین
عیسی مریم منم روح القدس	از دم من رخصا را به بین
مریم آسا فکر خود معصوم دار	در کنار تست عیسی را به بین
هفت دریا محو شد در قطره	قطره هم دریا منم مارا به بین
جا نهاس عاشقان روز رست	در بله افتاد آهنا را به بین
در صفت محشر نهان مارا بجو	بر لب کوثر عیان مارا به بین
انیک آوردم پیام اهل سبا	خیر بلقیس سلیمان را به بین
تیر فکرت را فکندی دور تر	باز جو در خود ز خود مارا به بین
گر ندیدی جلوه روح القدس	چشم بکشا حضرت مارا به بین
مست و مد هو شتم ز خوان آسمان	دم بدم آن خوان بغیا را به بین
فی السماء زرتکم آید خطاب	مظفر شو من سلوا را به بین
سیکند آن خوان حق هر دم نزل	از نزدش جمله احیا را به بین
گشت پاره پاره طور از نور من	حیرت موست دانا را به بین
بر درخت سبز نوزم شد محیط	وازی امین دل مارا به بین
صیقیل مرآت دل کن یک نفس	جلوه گر آن روی زیبا را به بین

غوطہ زن در کعبہ معنی مرد وار	در میان او گہر مارا بہ بین
محو اندر عشق بے سوبے بہت	عاشق و معشوق یکجا را بہ بین
قیس وار از بود خود بزرگ شو	در درون خویش لیلے را بہ بین
از خودی خود برون آیکے مان	در میان قطر دریا را بہ بین
بگذر از موج و حباب و کف ہمہ	در میان موج دریا را بہ بین
گر مرا جوئے بر و خود را بیاب	تو نم من تو ممت را بہ بین
گشتہ بر ہر شے جال من محیط	نظارہ و باطن عیان مارا بہ بین
میزند ہر دم دلم محوش برون	اندکے طوفان دلہا را بہ بین
کائنات آمد ظہور کاف و نون	از من این افعال و اسما را بہ بین
مشرق و مغرب گرفتہ زیر پر	مسکن و ما داسے عنقا را بہ بین
از تماشایش ز خود بے خود شدم	مستی آن چشم شہلا را بہ بین
چشم محمورم زدے ز ذراست	زان ندا پر جوش ام مارا بہ بین
حیرتے دارم کہ خود را دیدہ ام	ایچنین حیران و شیدا را بہ بین
از شراب و دش ستم تا سحر	فیض آن ساقی است ہر جا را بہ بین
عشق نام پاک احمد در ظہور	عاشق و معشوق و عشق ادرا بہ بین
این حکایتیکہ خواندم پیش تو	لفظ را بگذار و معنی را بہ بین
بر ملا گفتن چنین دستور نیست	جادہ پیغمبر بار را بہ بین

پے روان ذات طے را بہین	کیف مآطل شان اولیا است
بہر عمر گردان ورق از ماسوے	شان پاک حق تقا لے را بہین
<p>سجدہ گاہ اہل دل ابروے تو نفس رحمانی ز موج جوے تو شد خجل از زلف عنبر بوے تو چون خبر آرد صبا از کوے تو تا بیار د نکہت گیسوے تو یافت بواز زلف عنبر بوے تو گر نصیب ما شود پہلوے تو کفر و ایمان چسبیت زلف و رد تو دہمدم معراج دل شد سوے تو شد علی آئینہ بر زانوے تو از فریب ز گیس جادوے تو شبر و شبیر دو پہلوے تو چشم وارد جملہ عالم سوے تو زا عدل قامت دنجوے تو</p>	<p>کعبہ مقصود عالم روے تو ہر زمان از غیب آید سوے ما نافہ تا تارچہ عنبر چہ مشک پر کند صد طبلہ عود اندر دماغ خون دماغ میشود بہر نسیم نافہ مشک عند الان ختن جینہ مادر ملک ہستی می زغم کفر و ایمان را چہ داند و غطسم فیض جذبت تا عنان گیرے کند احمد مختار حسن بے زوال ہر دو عالم مست حسن خویش شد شد عیان نور علی نور از جمال ای سرست گردم و می رخ را نما سرود رشتان بحیرت ایستاد</p>

<p>مسجد و محراب و منبر شد غلط جام ده ساقی پُر از آب حیات یا صراحی یا سبو یا حنم چنان تیر مژگان ت جگر با کر دلخت کفر و ایمان دیر و مسجد شد یک آمدی خود در تماشا بجز خود رض میگوئی بد لها بین زبان فقر خستت فخر انبیا آخر دن السابقون الاولون اُمّت مرحوم سابق در اُسم</p>	<p>سجده کردم در حنم ابروئی تو تاز بهوش خود روم در کوئی تو تشتت سقیتم بر روئی تو آفرین بر غنم جادوئی تو هر در را مقصود حبّت و جوئی تو هر طرف غوغا بود از روئی تو بے لب و بے حرف گفت و گوئی تو ایکھ اوج عرش کرسی کوئی تو نور در ارض و سما از روئی تو صف بصف ایستاده در بیکوئی تو</p>
<p>بس غم لب بند خاموشی گزین هست محبوب جهان در کوئی تو</p>	
<p>سر دار دو جهان نکه از عطائی تو هم پیش ازان که در قلم آوردم این ثنا تہنّہ من بدیج و ثنایت بیان کنم مشہور در فواج دکن شد جو آفتاب از ہر طرف ز سوز درون سر بھی طلب</p>	<p>ما را بس ست روح و روانم فدائی تو واجب براہل مشرق و مغرب ثنائی تو ہر خار و گل کشادہ زبان در ثنائی تو پُر شد عراق و ہند و عرب از عطاءئی تو آرد پنے بدر گہ عالی سرائی تو</p>

از هند تا دکن همه نیاخص فیض تست
 سلطانن و کشیده لباس گدا بسر
 در پیش و بادشاه ندانم درین زمان
 آن کیست در جهان که بنده مراد دل
 دیدار تست دیدن دیدار آن نگار
 جوی حیات از لب تو شد روان ام
 گشتم به بر و بجز ندیدم بجز پر سرخ
 سیراب شد زنگبست تو عالمی
 خاص از برای رهبر راه خدا بخلق
 داند هر آنکه زیر کف پای تسبیح خلک
 دارم همین امید میدان روز حشر
 ساقی دو جهان منی باقی چنان مرا
 دیدم بخواب یوسف ثانی بمصر جان
 جذبت کمند عشق تو بسته هست گردنم
 از رض جا به دل و جانم بخود جهد
 بنشین درون جان دل ای قنابین
 سالار قافله یکشش این کاروان عشق

مد یوشن مست جرعه جام بقای تو
 شانان ای جهان بگمی شد گدائی تو
 آورده ام پناه نبطل هائی تو
 چون شد اسیر زلف سیاه دوتائی تو
 هر دم بخیر باد صبح و مسائی تو
 دارد بجن و انس ملک فیض بای تو
 مانند تو ز بحر فرو نشت عطائی تو
 یک غمزه رسید ز غمی برای تو
 بنشین که مثل تو نبود خود بجای تو
 قاصر زبان و خامه که گوید ثنائی تو
 صفها بصف کشیم بریر لوا می تو
 مردم بشوق نشه جام تقائی تو
 دل با خیمم چونکه شدم قبلای تو
 آورده گشته ام ز وطن از برای تو
 بالنفس کن خلافت شود آشنائی تو
 فائق ز کحل طور بود خاک پای تو
 تا عاشقان شوند ز دلها فدای تو

گفتم ثنا و حمد بمقدار فهم خویش	حرفی نگفته ایم که باشد نرگس لوت
گفت اولیا رخت بتائی عمر خموش لایعروف غیسر بری از ثنائی لوت	
<p>چو دیدم آن پرسی را در گذرگاه لقاب از چهره معنی چو برداشت برون شد از نفس طوطی جانم شکوفه گل نشد از شرم سار چو از خلوت که وحدت برآمد چو در عرات عالم عکس اینست بخوبی مثل دمانندی ندارد نمایان شد بر کسوت که او خواست هنام رود بے برخاک درت چون چو حنت دید یوسف ماه کفان</p>	<p>بکیدی دل صد پاره شده برآمد آفتاب غیبت ماه تم چون خار خوش افتاده بر راه خمیده سر و زان بالائی دلخواه بصید دل بسینه ساخت حرگاه زهر آینه تابان گشته آن ماه ز خوبان پرده رخ ساخت آن شاه گدا خود گشت سائل شد بدرگاه دو عالم پیش چشم شد پرگاه از ان رو ساخت مسکن درنگ چاه</p>
عمر شد واقف اسرار معانی ز زره دژه می بسند رخ شاه	
عید ترسانی خلیل الله آنکه هستند مومنان جهان	<p>داد نسر زنده فی سبیل الله فرض دامنند حج بیت الله</p>

حج صورت و حج معنی و ان
 حج صورت بود به بیت حرم
 اگر تو واقف شوی به تر حقی
 طوف دل کن که حج اکبر است
 عقل کلیست آن خلیل جلیل
 جرعه از حسیق عرفا نے
 رمز گویم شنو ز خضر سلیم
 خضر دل چون شکست کشتی تن
 کشتی تن شکست پیر خضر
 عقل موسی نکشت زان آگاه
 کودک آن نفس است اماره
 رمز گویم بگویش جان بشنو
 بشکن این سید چار عنبر را
 سید اسکندر است عنبر تو
 تن حجاب ارشود بچشم تو لا
 اهرمن را ز خانه کن بیرون
 تو ندانی جهاد اکبر چیست

آنکه داشت شد سلیم الله
 حج معنی حرم ز غیر الله
 حجره قلب است بیت الله
 ورنه حاجی شوی با سم الله
 نفس کلی ذبیح بسم الله
 تشنگان را بده سبیل الله
 سیر تعلیم با کلیم الله
 دید بر عکس آن کلیم الله
 غرق سازد به بحر الا الله
 قتل کودک بحکم الا الله
 کشتنش فرض شد با مر الله
 تا برے حصه از علیم الله
 تا نماز جزا و لعین الله
 لاکن این را به تیغ الا الله
 بکشاید جمال الا الله
 جبرئیل به پر با سم الله
 اقلوا النفس فی سبیل الله

چونندیش گناه فرعون	همسرے کرد با کلیم الله
مینت برون ز تو بدان سالک	گر شود کشف بر تو ستر الله
کسیت فرعون نفس کبرش تو	روح موسی مطیع امر الله
هستی هست نقطه بر سر عین	محو کن نقطه گشت عین الله
من را فی فت در آئے الحق	هست قرآن آن حبیب الله
معنی موت و قبل موت او چیست	فانی از خود شدن بقا با الله
آن ابو بکر حضرت صدیق	ثانی اثنین با رسول الله
زنده بے نفس گرندیدستی	نگرا نیک سوے عتیق الله
شهرت دین شده ز دین عمر	از عمر شد فروغ دین الله
هست میزان عدل شرع بنی	شاهد لا اله الا الله
لوح محفوظ قلب عثمانش	یا نت رونق بد و کلام الله
هر چه اندر جهان خیر و شر است	پیش عثمان عیان بعین الله
حیدر شیر نزب بزم است	گفت قالو بے بغیب الله
شهر عشق است باب آن حیدر	مادی رهروان ولی الله
شد منور دلم بنور علی	رشتش آن نور از رسول الله
اول و آخر ظهور و بطون	شان پاک چند از رسول الله

ظَلِّ عِزِّ اَیُّ عَمْرِو بَنی و دلی

رخت بر سوئے ظلِ ظیل الله +

<p>قبله ام در دو جهان نیست بجز روی علی بحرِ زخا حقیقت بنود جز حیدر دورِ دریای حقیقت چو در آمد نعلبهر خرمن عقل من از جلوه ادب پاک بسوخت میشود کشف در آندم بدل از عالم غیب برو دیکسیر ز دلم صبر و قرار و آرام از ازل تا به ابد زنده احسان مست سوی کعبه چه کنی میل بیا ای زاہد قلعه خیر نفست شکند آن کر آرز ہل اتی خوان و مگر موجب عشقش چو شان ساقی خم صفا بت شکن محرم راز ہر دو عالم بنظر کیسیر موسی نہ نمود شیوہ فقر و فنا جہد ریاضت فنا مرحبا شاہ نجف خاک درت باد سرم پردہ عقل بدرید چو ز نو بت عشق بود باطن بہہ انبیا آن شاہ نجف</p>	<p>کشتہ خنجر عشق ز نابروئے علی می ترا و بدلم فیض ز پہلوی علی سلک آن در حقیقت شدہ گسوی علی شرع عشق بدل می طہد از روی علی چون درو جلوه کند آئینہ روی علی سیکشد این دل زارم بسر روی علی نہست یکدل کہ نشد بستہ گسوی علی قبلہ و کعبہ معقود شدہ کوئے علی باب باطن بکشود ہست بیا سوی علی چشمہ آب بقا را بد از جوئی علی جام جسم بود عیان از سر زانوئی علی چہ کند میل خلافت سر موسی علی اہل دل راہ بہ تحقیق بر موسی علی لطیف نبوی زود نار و می علی عاشقان دالہ و شیدا ہمہ ز موسی علی گشت با احمد مختار عیان وی علی</p>
--	--

مصطفیٰ هست بر نشال چو کوفت ز بهمان
ای عمر آب ز کوفت شده در جوئی علی

<p>بیاساقی بده جامی از ان می بده ساقی می از سینه عشق ربید پنهان ز چشم دگوش هر دم از ان جا وید عمر خضر و الیاس همه ذرات عالم مست جاش دو عالم مست شد از یک نگا می ظهور عشق او دیدم صبر جا ظهور دست هر جا رخ نموده ز هر یک ذره تا بان مهر عشق است بر آورده سر از جیب دو عالم گهی دریا گهی قطره گهی در ز دریا آمده در قطره پنهان ز هر ذره نموده رو به خود را بود عالم همه و هم و خیالات هو الاول هو الآخر همه است</p>	<p>که از یک قطره عالم جمله شد حی که با ششم تا ابد مخمور از وی سقیمم ربهتم جامی پیایی چو از جام بقا نوشید آن می چه حبشید و چه شاه خسرو کی که دارد شوق چشمش نشه می چه شام و مصر چه بغداد یاری گهی مجنون شده گهی لیلی از حی از ان هر شئی ز زندانگ انامی بیکدم سکیند کون و مکان طی بهردم رنگ دیگرگون کند وی ز قطره باز دریا می شود وی گهی خشمم بهار و گاه شد وی از ان روانم هر شئی هست لاشی مهر و نظا هر هوا باطن همه می</p>
---	--

<p> ہو اللہ فی السماء والارض فرمود ازل آبد عیان پنهان ہمہ آست بہر گردندہ گردانندہ خود آست </p>	<p> نہ پنداری خلا در حیت روی سین زنائی توئی اوئی از ان حی اکنذ جنبش بہر دم در گدائی </p>
<p> عمر این گفتگو از خود پندار کہ نائی خود بخود گویاست در بی </p>	
<p> یا رسول اللہ سیا جانم توئی روز و شب درد فراق شد رفیق ریج اگر بسیار شد کہ غم خورم روی خود بر تاستم از اسوسے و مبدم آید جز از سوسے توبہ کہ بود ای جان کہ بنیم روی تو میرسد قاصد بہر دم نوبہ عرش و فرش و در خلا و در ملا ایکے دارے کحل مازغ البصر ای ز فورت ملک ہستی پر فروغ قاب قومین است ادا دینی مقام نور و کل انبیا شاہ رسل </p>	<p> روسے بناد لبہر جانم توئی وصل جویم مونس جانم توئی چون سرور غ بیت اخراجم توئی چون بہر سوروسے گردنم توئی این جنبہ را ابتدا و اتم توئی گرچہ پنهان در دل جانم توئی راحت دل عرسم جانم توئی ظاہر و باطن یستین اتم توئی نور چشم و جان دل دہم توئی روشنی خانہ دیر اتم توئی رحمۃ للعالمین دایم توئی بلکہ شاہنشاہ سلطانم توئی </p>

وصف تو حق کرده در قرآن صریح شان تو برتر ز ادراک عقول جز تو در عالم نمنه آید چشم مارا نسرخش را هست کرده ام آدم آن وقتیکه بوده ما و لطیفین چونکه آمد ذات پاکت در ظهور	والضحی انا فتحنا هم توئی صورت و معنی همه دامن توئی چشم را هر سو که گردانم توئی خوش بیا در دل که مهسانم توئی پیشواے انبیاء دامن توئی این زمین را آسمان دامن توئی
	سرفدا کن اے عمر در راه اد محرم سیر خفی دامن توئی
گر خدا خواهی شتابانی سوی امداد اعلی کشف معنی گرجوی از زبان او بجوے رض صلح کل نیابی تا نه آئی پیش اد تا کجا در دشت خود بینی بسنجی گام خویش خود شود جانت درون سینه رشک بام جم حرفی از رفرش اگر فهمی شناسی ستر حق	صورت حق را به بین در روی امداد اعلی خالی از وحدت نه بینی هوئی امداد اعلی کفر و ایمان شاد شد از غوی امداد اعلی جرفه وحدت بنوشش از جوی امداد اعلی گر بدارے جبهه بر زانوی امداد اعلی راز حقانی ست گفتگوی امداد اعلی
	نسخه تقدیر گر خوانی عمر و پیش اد لوح محفوظ ست پیش روی امداد اعلی
عشق لوبیت میزند بر بام امداد علی	سینه اش قلزم گهر دارد ز اسرار علی

<p>می سراید نغمه داودی بدین ششوی رخ نما بهر تقایت صفت بصفت هر سوچی عکس روی دوست هر ماه زهره شتری مرغ لاهوتی است منزل گاه و مکس روی عارف بالهد واقف شد با سر زخی شد مجروح چو شمس از حفظ والا گوهری روح یک تن دو شده میرزا دادا علی</p>	<p>طوطی هندوستان آمد بگلزار دکن بهست خوابان جهان شرمند پیش روی گوهر نایاب از کان علی آمد پدید بی پروا بے بال طے کرده مقامات غریب خمیه زو در ملک هستی برتر از علم الیقین تارک الدنیا و ماینها ز اوصاف بشر دردل و در جهان ماسفل و علوی نذر است</p>
<p>احولی بگذار محرم ماه را یک بن عمر فرق نماند میان قطره دریا بے شکلی</p>	
<p>ز ذره ذره تابان عیان نور الهی بهردم آرزو بیرون ز دل دُر الهی درون نشت گویا بگفتار الهی شوسه منقوب بردار نمودار الهی اگر هستی کنی شق تو لے طور الهی درون نشت هر دم خفی سیر الهی خداے از تو اعیان به آئنا را الهی زشت آفاق روشن توئی نور الهی</p>	<p>بر افشان گرد هستی به بین سیر الهی بر افشان گرد هستی غواض بحر دل شو بر افشان گرد هستی به بین در خود عالم بر افشان گرد هستی انا الحق زین بین بر افشان گرد هستی ز سر تا پا توئی حق بر افشان گرد هستی خودی کلی بدر کن بر افشان گرد هستی منور پست بالا بر افشان گرد هستی توئی آن هر مطلق</p>

<p> بدید و کعبه مسجد یکے نور الہی درون سینہ شست ز گلزار الہی ہر شام شرف با ستار الہی فانیاتو لواعیان رودے الہی دواسے درد دلہا ز دیدار الہی فنا کن ہستی خویش با حضار الہی درون کبر معنی توئی ویرا الہی ز تو باقی نہ اند حُبِ آئنا را الہی بقا با تدبائشے بہ انوار الہی ازان دیدار ہر شے ز دیدار الہی زبان گویائی ہر شے بگفتار الہی من اجل الودید است ز زنا ترا الہی درون قطرہ فطرہ روان بحر الہی دبی یسیر و یسیر با بصار الہی ہمہ را بستہ گردن بیک تار الہی </p>	<p> برا نشان گرد ہستی گذاراسوی شہ برا نشان گرد ہستی پی معراج دل شو برا نشان گرد ہستی توئی مقصد عالم برا نشان گرد ہستی خوش بگر ہر سو برا نشان گرد ہستی نشان عشق جانان برا نشان گرد ہستی حجاب او توئی تو برا نشان گرد ہستی وصال دست ہر دم برا نشان گرد ہستی سراسر بحر عشقش برا نشان گرد ہستی ز خود کلی فنا شو برا نشان گرد ہستی ہر ذرہ عیان است برا نشان گرد ہستی دان من شیء منج برا نشان گرد ہستی روز سخن با قرب برا نشان گرد ہستی دہو معکم بہر دم برا نشان گرد ہستی و فی انفسکم گفت برا نشان گرد ہستی زاہی تا بہ بین </p>	
	<p> برا نشان گرد ہستی درون خویش کن جوش سحر لب بند خاموش گو سترا الہی </p>	

غزل میت و هشت حروف بهنجی که صحیفه آدم علی نبینا و علیه السلام است

عقل من آهوشده از عشق تو ای سرفراز	پالنگ از در گشت انداز تا آرند باز
تو است الف شده کج دل بدایغ حجرش	آن صنوبر قاست معشوق دید از جمله پیش
ب- زوری ای عمان یک نقطه بود در دست	چون بختش آمد هر فرد غم بالا و پست
ت- طفیل است ایجاد ظهور انس و جان	گفت حق لولا که در شان تو ای جان جان
ث- ثبوت الفخر فخری سید عالم جناب	از آدم تا دم نشد مانند آن حسنت مآب
ج- علم جمله گوید وصف تو ای جان طین	که بوصف لب کشف شد شمس و زرات از دین
ح- حبیب الله گفته در است روز بلی	بر طریق فخر بر جمله قدم دارے علی
خ- خبر داری زو صفت می دهد اقبال را	مثل عیسی روح بخشد مرده صد سال را
د- در جنت را کلید از فتح دیدارت پدید	مفتاح آنکس را نشد چون کعبه ثانی ندید
ذ- ذکر کل اشیا که گوید اندرین پیدایان	حرف یک از حسن تو تا حال نا کرده بیان
ر- ربه یثرب کن اگر خواهم مراد و جهان	آرزو دے دل چو آید مقصد آید پیش از آن
ز- زیرا فخر جوید جمله پیران مستند	فیضیاب است هم گردون بغیر تو طین
سا- غم کش ننو شد ای تو عالم را پناه	شش جهت پر نور گشتی سوا کن یک نگاه
ش- شهر فانی را تو آوردی بصاعت از بقا	میخرد آنکس که آرد نقد از صدق و صفا
ص- صانع از نور هدایت چهره ات افروخته	چون ز پی رفتن تو آسود از من سوخته

ضامن محشر توئی از جن و انس می پیکس
 طمع از فانی بر در سایه اقبال رو
 ظاهر و باطن شده یکسان بتوزن دیک و
 علم طریقت از تو آمد چون جهان گشت پدید
 غم ندارد و هیچکس چون دست دراز
 پند و آن مرغی ز نعل بر سر عرش بلند
 قفل چندین گنجهای و حسن لکمی شده
 کاشکی گر خاک در گاهت بجای دل شوم
 لام بر خنوبچ خورده دماغ بر دل ساند کرد
 ماه رویان جلوه سحر آلوده پیشیت شرمسار
 نام تو هر دم بدم فرحت فراید روح را
 دایمی بر احوال آن گر یکدم است غافل از آن
 هر زمان از عمر کیاست رود ناهم چون
 اب مجنبان جز بفرمان خدای عزوجل
 یک مذبح حوض کوثر شد درین دنیا پدید

و انما ذور عقوبت چون توئی اشغال بس
 راحت هموار بینی پسند این ناصح شنو
 مشرق و مغرب زمین و آسمان پر شد ز نور
 بوی گیسو پیش آمد خاک آدم هیچ دید
 جلوه لست ای صنیع منم آئی ز انتقاد صمد
 چون شود از صدق جان یک هفته در دام تو بند
 جز کلید را از آن سلطان کشایش کس شده
 عیدم آنروز زین دیرانه در راهت شوم
 از صنوبر قامت تو گریه افغان باز کرد
 از جینت تازگی خواهد گلستان بهار
 گیسوی غبر فشان ساحل کشیده نوح را
 میرسد از آسمان آن خوان بغیا قوت جان
 یاد کن آنرا که قائم کرد گردون بی ستون
 جز ثنا سحر حق مگو در وار و نیات اجل
 ردیقین کن پیشوا پر گردی از معنی جدید

بیت و ده حرف الف در کشته جان عمر
 پیوه هر یک را جدا چون گوهر شمس و قمر

چه گویم پسند از سر عقل دهبوش
 بمعنا است اول زمینیا دکرد
 زمین و زمان از حضور آفرید
 عدم بود در آب و گل حسن او
 چو کشتی نوح بر سر آب گشت
 خلیل الله بردی شد آتش نسیم
 چو بر عادیان لوط بارید سنگ
 چو مباح یونس به بطن سمک
 بفرعون موسی غضب رانده شد
 چو عیسی سفند کرد سوسه سما
 آدم تا بایندم نشد مثل او
 محمد بود تاج کل انبیا
 بحق امام حسن و الحسین
 بحق امامان دین ده و ده
 بحق همه اهل بیت و حرم
 بحق صحابه تبع تابعین
 مراد است دامان آل رسول

زبان در شنایش در آورد جوش
 بصورت پس آمد در نجای کرد
 ستاره سه و خور ز نور آفرید
 بعرض برین جلوه گر بود او
 ازان پیش بدنام او در نوشت
 آمد نور او روز و شب را نسیم
 ترا بود گوهر ز وحدت پنجگ
 به لولاک آمد خطاب فلک
 ز رحمت در بر رحمت باز شد
 شد آن خاتم الامبیا رهنا
 نخواهد شدن مکه مهدست او
 بصورت مشبه بمعنی خدا
 وسیله است ما را به دینا و دین
 که سردار جانت محبوب هو
 بحق مهابره و انصار هم
 مرا حافظ و ناصر و مستعین
 بعضیان درم رد کنی یا قبول

<p>مخم دست دامان آل سبسی عطا کن شها من سنا ورده ایم که ختم نبوت بحب بهام</p>	<p>نیز روز بنده بجز بندگی بدر و گاه تو عجز آورده ایم کنم ختم بر اهل بیت این کلام</p>
<p>عمر ماند بے همزمان در رباط توئی دستگیرم براه صراط</p>	
<p>به ستایش سلطان فرشته پاسبان کیوان خدّم خورشید عالم جماه ستاره سپاه سلطان ابن سلطان ارسطوی دوران رستم زمان نظام الدوله نظام الملک آصفجاه نواب میر محبوبعلینان فتح جنگ بهادر خلد الله ملکه و ادام الله اقباله</p>	
<p>دی دل روشن تو شعله شعله طور مهر آساست در و چهره کشا عارض خور مهرسان در همه آفاق دمالک شهو ر وز تو دین چهره کشا همچو تجلی بر طور تا گل قلب تو خشنده چو رخساره خور پایال ست دل بنخ دستم همچو دبور شرع آسا بشود بهر جهانی دستور غیرت جم چو شود منیت بدیعی از مور</p>	<p>ای جبین تو تجلی کده عالم نور از سویدا س دلت گرچه بود داماند میر محبوب علی شاه دکن داد و مهر از تو آیین بهین تازہ چو گل در گلزار گلشن فیض تو شب گفته چو روی محبوب تا نسیم چمن رنگ عدالت بسته است گر سخن از پی تنسیق ممالک راست سایه شوکت تو گر بشود وقف جهان</p>

گر ضمیر تو فردغ از دل خود تا باند
نکته نیست که بند دزدت رنگ صفا
نسخه معدلت دفتر کسری گم شد
گشت از پر تو عدل تو جهانی روشن
ایک از پر تو عدل تو شده نسق جهان
شوکت دولت تو تا چه شکو بهی دارد
یزدئی فیض تو سایه بخشش انداخت
نکته نیست که از هنرم تو ماند مخفی
همه از سایه عاطفتت خشم و شاد
هر کرا دست گرفتی به تلمطف باشد
خشم از خنثی و چهره حضمان ز عرق
خضم از مهر رخت روشنی کے گیرد
فیض عام تو رسیدت بدور و نزدیک
حیرت نیست اگر دابشو چنگل باز
آسمان خم شده در پیش درت بجز وجود
و حدتت تا بشود حبلوه نماد آفتاب
دیدہ بندی جهان را بدل خود نگری

شب دیگور نمایان بکند عارض حور
که بود شعله نغم تو چون خور پر نور
تا ز دیوان دلت گشت مرتب دستور
گر چه بود دست ازین پیش طلام دیگور
وی نمایان شده از معدلت نسق امور
که شود پیش رخت سلطنت جہم مقهور
همه عالم شده از لغت و احسان محمور
مطلبی نیست که از درک تو باشد مستور
همه از ظل بیایون تو از دل مسرور
دست او را برسد از ید تقدیری زور
عجیبی نیست نمایان چون کند داغ بشور
که چون خفاش نماید ز دل و دیدہ کور
ہمچو خورشید که کرد است جهانی پر نور
آشیان دار شود وقت شرکاء عصفور
بہر جا روب کشی سرزندگی سوی حور
شرک ہم میشود از دولت دایمان محمور
ای خوش آن یدہ کزین ظلم دنیا شد کور

بیش آن نیست کزین دایره گرد و محصور قلب مینائی عذار تو چو حربا بر حور تا به پیش تو بهم نظم خود از عین قصور که بر دواز کند طینت پاک گنجور گشته ام بهیچ در الفاظ معانی ستور که بغزنی ست چو خورشید در نشان مهبور دل من هست ازین رابطه چون شعله نور دل آشفته که باشد بحسبم گیسوی حور تا شدم در همه آفاق جهان منتهور مددی لطفت اگر هست دلم شد مضور مددی کن که شود جان الم را سرور همچو گل در چمن فصل بهاران ز سرور	بیش آنست که آثار جهان را بسنی خلق شیدای لقای تو چو بلبل بر گل طبع من نیست بدان گونه که از زاده خویش گر نه دیوان ازل یافته ام گوهر خویش لیکن ادضاع جهانم که به بکنج بشارت نسب خویش ز فرخنده سنائی دارم من نیانزاده آن پاک نژاد منسوب در علائق دل من بسته بدان همان که بود بر سرم کوه الم را که نهاد است و بخد نیروی نیست که این کوه الم را فکنم خواهم از صفحه دل تمام الم بستران شادری اے شده دالاهم و چسب و قفا
---	--

پیشگاه تو استاد است عمر در مدت تا که افسانه خود را بکش بادل سوز
--

قصیده در ستایش نواب مستطاب علی القاب تعنی عن المجاهد
والاوصاف نواب محمد منظر الدین خان فعت جنگ بشیرالدوله
اعظم الامراء امیر اکبر عمده الملک سر آسمان خا به بهادر ادام الله عصره

وزیر ملک دکن حسن مملکت ز وزیر
یکسیت بحر دو گوهر در وجود حسد
ببارگاه رنجش که هست مرج خلق
بنال قامت تست آنکه از هواے کرم
چنانکه حاتم طائی است در جهان مشهور
به پہلوئے شمشیر آزمانہا
ز تیغ عدل تو بسرید گردن ظالم
من اینکه دج تو کردم بقدر قدرت
لصبر صاحب دیوان کسیم حال بی
منم ز پائے فتادہ ز جور این گردن
بہار باغ سعادت محبتہ فرزندان
دعای زندہ دلان باد سال شریف
جد از ملک خراسان شمیم با اطفال
زبان بند کن پاشش از دل با کس

بشیر دولت اقبال شد چنانکہ امیر
یکی بامن مسکین یکسیت در تدبیر
در و پناہ بُرد ہسچو من امیر و فقیر
نگندہ سایہ اقبال بریتیم و صغیر
اگر بدور تو بود سے بُدی حجاب پذیر
مگر کہ رستم و سحراب پیش تست حقیر
گرفتہ چو سکندر بہ تیغ ملک یزیر
سران ملک چو انجمن توئی چو بدر سیر
خدا سے داد فضیلت ترا باملگیر
خداست یا در دست بھر دستم گیر
بہجت باد سکندر بعمر خضر نظیر
مساعد ہمہ حالت ببارگاہ خبیر
درین دیار فتادیم در حمایت پیر
امیر در سالار دافت اند بہ منیر

پرس زادن از عنبر نوی خاک کہ حکیم
سنائی جد عمر شد کہ در قضیہ شہیر

بہ ستایش نواب ہلال رکاب زیر فلاطون تدبیر نو بہار بہارستان

سرور می چشم و چراغ داوری خود شکل مفضل مجسم توفیق نگار سپید
 نا امید واران عالیجناب نواب فضل الدین خان بهادر سنگد رجناب
 اقبال الدوله افتد ار الملک قارا لاهر امدار الملهم سرکار عالی دامت العالی

ای آنکه بفرمان ازل کام وائی دل داده عدل تو چه فوقی و چه تحتی آن مجلد ز تعطیر شود نافه عطار در قالب گیتی همه تن پیکر هوشی گیتی ز کفست خازن گنجینه پروریز رخشد بدلت نیز اشراق شکر نی خورشید جهان در روشن هر فروبی ای باذل بخشنده چه گویم که کیم من در ترک رسیدت نقیص زبزرگان ابر کرم از دست عطای تو خجل گشت تار و زار بدغاشیه بردار تو بادا	زیبید به شکوه تو دقارالامرانی وابسته بذل تو چه ارضی چه سمائی خلق تو یزیم که کند نافه کشائی در ساحت اقبال سسرا پانفیسائی وز خلق تو هستی همه در غالیه سمائی بالذبرت جامه امید فزائی جمشید زمان در طسرق کارروائی با این همه اندوهک بی برگ نوائی بودست زاجدا دمن آن شیخ سنائی کفرست رودگر بدر حاتم طائی دیوانی و دور فلک کام وائی
خواهم به نگاهی کرم ای داور باذل خانی و پیر سی و بسوسه عمر آئی	
ایضا	

<p>که روح پیکل نوزانی و فلک جایی ز عبته تو عیان رتبه فلک جایی ز غر و جاه تو نازان بلند خرقایی در از دستی جودت نکرد کوتاهی بیازدی تو عیان شوکت پیدای الهی اگر کنند ز عسنت خطاب حجابی</p>	<p>ز هی وزیر فلک کو که بسکند جنگ ز باب قصر تو پیدا شکوه جمشیدی بغرد جاه تو خشنده مهر اقبالی مقصود طالع پست است ورنه ای پادشاهی به جبهه تو نمایان شکوه سلاطین کنند عار و دشاقان تو صبد اکراه</p>
<p>عمر شوکت او یک نفس بدهر به بین که ناز دار گهرش دولت شهنشاهی</p>	
<p>تیا رخ وصال قطب الواصلین بده اکامین فردا فردا قطب عاشق سر باز بلند پرواز جامع بین الحقیقت والمجاز اتقای کونین میر غلام حسین احمد عرف میرزا سردار بیگ قلندر چشتی نظامی بلخی ثم حید آبادی قدس سره اسامی</p>	
<p>بر فراز عرش رحمان آشیانه ساز کرد تا در معنی ز اسرار الهی باز کرد تا زبان خود بفرغان احدیت آغاز کرد بلبل رنگ یقین از چمن پرواز کرد از توئی خود دوستی خویش امتداد کرد</p>	<p>شاهباز لامکان زین آشیان پرواز کرد خاندا چشتیان از ذات پاکش مستفیض قدسیان گشتند مست شوق بالایی سپهر از دم او تا بهار ناز در عالم دید در جهان کس که شد از بهارش مستفید</p>

چون نمی آید خزان برگشتن معنی که دای کس غلوت خانه وحدت چنینستان رفت تا بدینا زیست با عرفان با احسان چون نگرود شاد دل مشوق از غم و آتش گشت چون فی مقصد صدق نبرد جان آینچان خلوت که شه محمّد با ایاز کرد شهر اول من جادی سیزده عزم رحیل	مرغ لاهوتی بیاب سسردی پرواز کرد کس چنین با احدیت روح روان ساز کرد کو ازین سامان با وج عرش مرکب تاز کرد پردد آئینیت چون از رخ خود باز کرد با ملک مقتدر جان دلش همراه کرد بعد ازین در پرده میگردد سخن در باز کرد یازده ساعت شب کیشنه دم پرواز کرد
--	---

سال تارخیش عمر گفت از سر آه آچنین مجمع فیض و کرم از خود خودی پرواز کرد	
ایضا قطعه تارخ	
سنا سس سالکان سردار بیک کرد طالب را کرامت بیدار لغ سینه ام بکشود در اسرار حق زیمت تاج مرز در حشر باد کرد چون آینه بخت زنجیران رفتن مستانه به جمع اولیا	کاستانش را ملک تکرم کرد حق که علم حق با و تسلیم کرد نکته سر بسته گو قهریم کرد از در عرفان که او تعلیم کرد خاست رضوان تا درش تقدیم کرد مست روح هر دلی تقسیم کرد
گفت تارخیش عمر از روی پرد	

<p>مرد حق گو جان بحق تسلیم کرد + + + ۱۳۰۴ ۱۳۱۰</p>	
<p>تاریخ وصال حضرت لونی جمیل کی از خدای حضرت سیدنا سردار بیگ است قدس سره</p>	
<p>رخت بست از دار فانی حضرت سید جمیل بود عالم با عمل هم عارف عاشق به پیر در فراق اوست عالم کار روان در کاروان مرحبا لبیک رضوان آمد از دار لغیم منتظر بهر لقایت خور و غلمان ارم یا زده بد شهر شعبان ملک باقی برگزید</p>	<p>بر فراز چرخ به مقام وصل رب جمیل او خلیفه بود از سردار مادی سبیل معنی خلق عظیمش بد بصوت جبریل رو مشرف کن وطن ای حضرت سید جمیل آل کده آل یس آمده آل حنیل در شب یکشنبه نه ساعت جهان از رحیل</p>
<p>جست تاریخش عمر با لاف نشارت دادین ۱۳۱۱ آغزین جبر رحمت جام دوار سبیل</p>	
<p>شکبه پا دسری هدیه الزاب آمد بملک مانخور داین مگر سگان غراب چو قدر ما شناسی تو قدر خود بشناس بهوش باش بدو تحفه دگر بعد من به نیم دتو ملک فنا شدی مغرور</p>	<p>نداغم از که چنین را سئو صواب آمد برائے شیراز آن آهوی کباب آمد لعل پریشدی نفس اشباب آمد دگر نه از طرف حق چنین جواب آمد تو مرد حق نه شناسی زمان خراب آمد</p>

<p>میان گرد به بین مرد حق خطاب آمد نوپای دار ز حق قهر در شتاب آمد در آشتیهار نویسم که رتو باب آمد مگر ز آه دل اهل دل غذاب آمد</p>	<p>نرخواب غفلت بیدار شود بیده مگر بحق زمره زندان چشت اهل بهشت بهین بس است بگو یا کنم دیگر اظهار به هیچ قوم نکرده خند از دل بلا</p>
	<p>عمر خموش چه داند کس بهار بجهان چو کرم خانه سرگین به عقاب آمد</p>
<p>مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و کافیا المہمات</p>	
<p>ز آثار رهساری بخش ما را صحابه کالنجبوم اوسن انور که قرآن راست او جامع و محفوظ بحق حیدر حبتار کرار به ثوئی در دین و در دنیا کفایت تجلی بر همه روی زمین شد که نور هر یکی تابا است چون بدر بحق ده و دوسر دار امت رخس بنما با هر صبح و هر شام حسین از عشق در کونین سردار</p>	<p>بحق احمد مختار دالا بحق صادق صدیق اکبر به شمانش که قلبش لوح محفوظ بحق ابن عسمر سردار سالار مددکن یا علی شاه ولایت چو آن شیر خدا دل نشین شد بحق اصحاب صفه صاحب صدر بحق آن شباب اهل جنت بحق آن امام خنق حسن نام حسن حسن ازل زو شد نمودار</p>

بحق عادل فاروق اطهر ابو دینار دین تصنیف نموده

بحق آن شهیدان معشے
 بحق آل و سہ اصحاب و ازواج
 بحق عاشق سر دار و لدار
 بحق فاطمہ خاتون جنت +
 بحق چار و پنج اصحاب ازواج
 بحق شاہ زین العابدین حق
 بحق شہ محمد باقر اندام
 بحق سید جعفر صادق +
 بحق سید موسیٰ رہبر
 بحق سید عالی رضا داد
 بحق آن امام محمد تقی بود
 بحق آن امام محمد تقی دین
 بحق آن امام عالی عسکر
 بحق آن امام مہدی عاشق
 کہ تا کے آید آن شاہ جهاندار
 بحق پیر پیران پیر بغداد
 خداوند بحق پیر بظام

براہ عشق سہ نہ شناخت از پا
 بحق آن شب تریس و معراج
 بگردان سینہ من گنج اسرار
 بہر دم بر روانش باد رحمت
 بحق وہ و دو بہناے مہناج
 ز روی دوست تابان نور مطلق
 بہر ذرہ رسد زو فیض ہر دم
 بعلم معرفت او بود حافظ +
 منور شد از دین ہمہ
 بعالم ابر رحمت بار بکشد
 در ابر کرم بر خلق بکشد
 صراط المستقیم ہر دین
 ہمہ ساقی بود بر حوض کوثر
 بر اہل نظر گشتہ خلایق
 کہ ہر قطرہ شود زود در شہوار
 ز فیض دست عالم خورم و شاد
 بوقت مرگ کن بانجبہ انجام

<p> بجق قطب دغوث و فردا سراد بجق آن مسین الدین چشتی بجق چشتیان رهبر دین بجق جمله پیران هدایت اله العالمین مار انگهب دار نظر کن بر من سکین زر رحمت تمنای وصال تو در دو عالم ز من عقل و حسد آن روز رفته بنوده آدم و حوا در آن روز تو بودی ذات تو در خود هویدا چو بحر ذات جنبش کرد و موج ز کفان آمد آن یوسف با بازار عروس نازنین آمد ز خلوت ز خلوت خانه رخ بنموده آن ماه عیان هر سو تجلی آن جبالش سخن بار یک شد لب بند و خاموش </p>	<p> بجق عاشقان عباد و دوزما د که او دین محمد راست پشتی خواص کعبه ذاتش حامی دین شفیع ماست در روز قیامت زدست نفس کافر کیش خو نوار در و غم کن ز حسن اید دست حبت بگردان زین سوی آن سو خیالم چو گفتمی در دلم ستر نهفته بنوده ماه و سال دهنه شب روز ز استقبال تو کو من پیدا برون انداخت عالم فوج در فوج بهر صوص بصف آراست خریدار ز لیلجا با خت مال و ملک دولت لبو ختم اندرون بیرون بیک آه بهر صورت که خواست آن شب نمایش عمر از دست ساقی جام می نوش </p>
---	--

عمر زن دست در دامان سر دار

		ہو گئے خفی آسہ نو دار ہ		
		رباعیات		
	اگر کیم کنی از خود جدا ہے	خدائی کن خدائی کن خدا ہے		
	وگر تو با خودی و خود نمائے	گدائی کن گدائی کن گدا ہے		
		ولہ		
	رسم گان است بجز سو گناہ	شیر سرائگندہ خرامد براہ		
	سرمہ وحدت چو بدیدہ کشد	لا شود از دیدہ اداس و راہ		
		ولہ		
	روز عید ست بکیوان شدہ محشر بنگر	قاتل ادبش اشد اکبر بنگر		
	بہت معالج ہمہ وصل تو امی ابن بشر	شد عروج تو سوی احمد ہر بنگر		
		ولہ		
	چشم بکشاہین لبوے مانگر	تا بہ بینی ذات حق اندر بشر		
	رزق کردہ حق مرا از طیبات	صورتم او ساختہ احسن صور		
		ولہ		
	عشق وصف خاص آمد للبشر	نے ملک نے جن ازان ارد بشر		
	سید ہد از حال فال تو خبر	خوب گفتی مشنوی طاعمر		
		ولہ		

سکیش باقی ازین دینای فانی چون برفت کرد تاریخی رقم بهر سادات طبع پاسبان	جوش زد در سینه صہبا حقیقت پیچیدگی پاسبان ستر مطلق میرزا سردار بگ
وله	
رخت بست آن مہ انور ز سکہ فانی شہسوار ز جهان شہر محرم پانزدہ	خیمہ زد بر سر میدان بقاشد باقی یکہزار ستہ صد و پنج بود ز سال ہجری
وله	
شد وصال عبدالرحمن اقول شہر جرب حبّت تارکش عمر با لطف چنین بکشایب	روز جمعہ ساعت نہ حضرت عالی نسب شد غریق بحر رحمت حافظ قرآن ب
وله	
سردار جان دول ز خراسان رسیدہ ام گشتم سالہا بدر خانقاہ و دیر	داریم در دل پے درمان رسیدہ ام سلطان عشق بے سرو سامان رسیدہ ام
وله	
سفتی گہر کہ در صف دل بود عمر تاریخ الف ستہ صدودہ بود خطیر	در سلک نظم تا شود آن نور ہر بھر شد خستم این کلام کم قصہ مخضر
وله	
داریم التماس زیاران با جنر یارب بہ شاہ یثرب و بطی و بحر و بر	با یخز یاد کن چو کنی نامہ در نظر دختم لنا نجیہ تمنا کند عمر

رخیته خامه اعجاز مہنگامہ منشی جادو و رقم سید مرتضوی گہر مصطفوی
تبار جناب سید محمد یوسف صاحب

ما عمر کہ فلزم معنی ست فکر او	آورد و در دکن رگ گلشن فرات فیض
یوسف بجزرۂ قدح ست گشت گفت	تا پنج سال طبع کہ آب حیات فیض

ایضا و

بارید چون سحاب خیالش شبت دو	ہر نخل کہنہ برگ و بر آورد ز آب فیض
در سال این کتاب حقایق نگار او	ماقت زہ سپہ زندازد کتاب فیض

ایضا قصیدہ در ملح حضور پرنور خداوند ملک و السلطنۃ

فزون باد منیر فزونی نام تو	ز آغاز بہ باد احسانم تو
تو آن باشکو ہے کہ مہنگام بزم	چکہ جام جمشیدی از جام تو
بہار چمن زار و عیش و نشاط	توان یافت از روی گلجام تو
سعادات را نیست کشت تری	مگر کو کب بخت نہ جام تو
فلک باہمہ وسعت خوان خویش	بود کاسہ خوان انعام تو
کنذ ذرہ را ردش مہر و ماہ	فدگر نگاہے ز اکرام تو
توئی میر جان بلکہ محبوب دل	علی منتج و نصرت دہد کام تو
بصیف دلیران منتج جنگ توئی	عدو سر ہند زیر صمصام تو
فلک چون تو والا نژادی نژاد	نشانش بانام از نام تو بہ

<p>بهار آفرین طسج آشام تو کنون بخت نازد در ایام تو به که چون مرغ افتاده در دام تو همای چنین بر سر بام تو که تا نازد ایام بر نام تو به رمیدن ز دولت بود دام تو</p>	<p>خنان را دهد رنگ اُردی بهشت جهان ناز میکرد با بخت خویش نگاه کرم کن بجال عسر نشست آچون طائر بسته پر چو مردان بکن کار مردان راه بنام تو پیونداستال باد</p>
	<p>عمر نظر کعبه انعام شاه جهان بهره در شد ز انعام تو</p>
<p>ملا دو پایزه رفت طاسه پایزه رسید به ملا چهار پایزه قیامت است</p>	
<p>تاریخ بنای گنبد حضرت ستر و اربیک صاحب قبله چون بنای روضه پر نوران ستر دار بخت عمر ملک دولت بر در ستر دار</p>	<p>گنبد گردون نخل شد گردش بیگار کافرو مومن ز جان و دل همه در کار</p>

